

تیسفون باز اختلاف پدید آمده است ازین رو بهمن بی آنکه ازین پیروزی خویش چنانکه باید نتیجه‌ی بگیرد فراریان را فروهشته خود راه تیسفون درپیش گرفت. چندی بعد مهران بن مهربن داد یا مهران بن مازان همدانی را از تیسفون به فرمانروایی حیره فرستادند، بالشکری که تا در آنجا مقیم باشد. واقعه جسر برحسب روایت سیف در ماه شعبان سال ۱۳ هجری روی داد، چهل روزی بعد از واقعه یرموک. اما این تاریخ درست و یا دست کم متفق علیه نیست. بعضی گفته‌اند این واقعه در آخر رمضان سال ۱۳ بود. بموجب خبر ابن اسحاق واقعه جسر در سال ۱۴ هجری روی داد.<sup>۲۰</sup>

بعد از واقعه جسر آن عده از اعراب که با ابو عبید از مدینه فراز آمده بودند در عراق ماندند و یکسر به مدینه بازگشتند. سخت شرمزده و درحالی که ازین فرار خویش بیش از شکست احساس وحشت و ندامت می کردند. با مثنی که خود در جنگ مجروح شده بود جزعه می اندک نامند و او در همان روزها هنگام عقب نشینی خویش دوتن از سرداران ایرانی را — نامهاشان جابان و بردانشاه — که از لشکر بهمن جادویه جدا شده بودند در الیس به اسارت گرفت و بعد کشت.

اما شکست جسر اعراب عراق و مدینه را سخت ترسناک و شرمزده کرده بود. چنانکه گفته‌اند این فراریان چون به مدینه درآمدند از شرم روی در نهفته به خانه‌ها ماندند. در خانه نیز غالباً آرام نمی یافتند، می گریستند و احساس خفت می کردند. بسیاری گمان می کردند که چون در جهاد پشت به دشمن کرده‌اند، گنهگار گشته‌اند. عمر که آنها را دلنوازی می کرد خود چنانکه از روایت ابو مخنف برمی آید تا نزدیک یکسال دیگر نام عراق را نمی آورد. با اینهمه شکست جسر وی را که در نشر آیین مسلمانی شور و همت نستوه داشت سخت تافته بود. ازین روی از در صد تجهیز و تعبیه برآمد. طوایف بجیله را که از مدت‌ها پیش در سراسر بلاد عرب بین دیگر قبایل پراکنده گشته بودند و جریر بن عبدالله بجلی هم از زمان حیات پیغمبر برای جمع آوری آنها بی نتیجه تلاش کرده بود جمع آورد و با وعده عطاء ربع یا ثلثی از خمس غنائم به همراه جریر و حکمک مثنی روانه عراق کرد. از اهل رده نیز که بسبب یک ارتداد موقت وزود گذر تا این زمان از شرکت در جنگ محروم بودند هر کس را دسترس داشت و او را در

تازه مسلمانان خویش صادق می‌دید به عراق فرستاد. مثنی نیز که خود در حدود ایس بود از آنجا نزد اعراب عراق کس می‌فرستاد و در جنگ با دشمن از آنها یاری می‌جست. در واقع عده‌ی از اعراب عراق نیز دعوت او را اجابت کردند. حتی طایفه‌ی از نمرهم که نصاری بودند بخاطر حمیت عربی با مثنی همراشدند. بدینگونه، در پایان چندماه بعد از وقعه جسر مثنی باز عده‌ی گرد کرد و برای جنگ و غارت ساز و آلت فراهم آورد. چندی بعد خبر عده‌ی نیز که خلیفه به همراهی جریر بن عبدالله به عراق فرستاده بود رسید. موقعی که تقریباً یکسالی از وقعه جسر گذشته بود مثنی بار دیگر درجایی به نام نخیله که نهری از فرات موسوم به بویب از آنجا می‌گذشت با لشکر ایران تلافی کرد. سردار سپاه ایران مهران بن مهران بود و از اعراب، بجیله در فرمان، جریر بود و ربیع در حکم مثنی. با سپاه ایران این دفعه نیز چند زنجیر فیل همراه بود. اما اعراب که با دیدار آن خو گرفته بودند این بار دیگر مثل واقعه جسر از صولت حیوان نهراسیدند. جنگ سختی روی داد که در آن هر دو طرف پای درفش کردند و داد و دلاوری دادند. مسعود برادر مثنی کشته شد اما اعراب این دفعه قدم باز پس ننهاده. جوانی نصرانی از بنی تغلب درگیر و دار جنگ خود را به مهران رسانید و او را هلاک کرد. بعد بر اسپ او نشست فریاد برآورد که من مرزبان را کشتم. در بعضی روایات کشتن مهران را به کسانی دیگر نسبت داده‌اند. ۲۱ باز جنگ یکچند همچنان دوام یافت تا آنکه سرانجام هزیمت بر سپاه بی‌سالار ایران افتاد. مثنی که خود هنوز از واقعه جسر باز مجروح بود با دسته‌ی از سپاه خویش به سر جسر تاخت و راه بر فراریان گرفت. فراریان در طول فرات پراکنده شدند و بسیاری از آنها به هلاکت رسیدند و عده زیادی نیز اسیر شدند. تعداد کشتگان بموجب روایات بسیار زیاد بود. گویند لاشه‌ها و استخوانهای کشتگان تا زمانی دیر همچنان در آن حدود مانده بود. این جنگ را اعراب «یوم اعشاره» خواندند زیرا بسیار بودند درین آنها کسانی که هریک به تن خویش ده تن یا بیشتر از دشمنان کشته بود. غنیمت بسیار نیز به دست مسلمانان افتاد، از چهاربای و غله و دیگر چیزها. در این روایت که از سیف نقل کرده‌اند البته رنگ سبالغه آشکار است. بنظر می‌آید که آن را به این صورت که هست تا حدی از روی اخبار جنگ جسر ساخته‌اند تا در واقعه‌ی نظیر آن بیش و کم با همان جزئیات شکست جسر را تلافی کرده باشند. بهرحال آنچه درین روایت و دیگر روایات آن ایام راجع به ترتیب و تعبیه صفوف لشکر آورده‌اند بی‌شک از گزارش خالی نیست

و ظاهراً اعراب در آن زمان هنوز با آن عوالم آشنایی نداشته‌اند. باری این واقعه بویب که آن را یوم نخيله و یوم اعشار خوانده‌اند چنانکه از این روایت برمی‌آید تا حدی شکست واقعه جسر را برای اعراب جبران کرد. این واقعه اگر درست باشد باید در اواسط سال چهارده هجری روی داده باشد، یکسالی بعد از واقعه جسر زیرا برای تلافی شکست جسر با توجه به وحشت مسلمانان از مقابله با ایران و با ملاحظه اخبار مختلف که درین باب آمده است زودتر از آن اعراب نمی‌توانستند خود را آماده بدارند.

باری بعد از واقعه بویب باز حدود فرات معرض تاخت و تاز اعراب شد. از حیره تا کسکر و از کسکر تا عین‌التمر و انبار برای مثنی و یارانش میدان غارت و جولان گشت. به آبادیها و شهرهای مجاور تاخت و تاز آغاز نهاد. جریر را به بیسان فرستاد و بشیرین-الخصاصیه را - از بکریها - در حیره گذاشت. آنگاه خود با وجود جراحت که داشت به حدود الیس و انبار تاخت. در انبار مرزبان ایرانی را - نامش پُسن فرخ - واداشت که تاراه او را بکشاید تا وی به سوق بغداد رود. در واقع در آن زمان در محل بغداد روز بازاری بود که از اطراف برای دادوستد بدانجا می‌آمدند. مثنی با راهنمایی پسن فرخ مرزبان انبار بدانجا رفت و نیمروزی به بغداد ریخته غارت بسیار آورد. حتی گویند تا به تکریت تاخت و غنیمت و اسیر فراوان گرفت. دسته‌یی از سپاه او نیز تابه صفین رفت و در آن حدود با اعراب نمر و تغلب که در عهد جاهلیت با طوایف بکرین وائل زدو-خوردها کرده بودند بجنگید و آنها را قتل و غارت نمود. نوشته‌اند که عمر چون ازین واقعه آگهی یافت نپسندید و آنها را بدین کار ملامت نمود.

چندی بعد از واقعه بویب، داستان قادسیه پیش آمد که بحقیقت سرنوشت دو طرف بدان وابسته بود. این جنگ از حیث نتیجه بسیار اهمیت داشت و در واقع اولین و مهم‌ترین برخورد اسلام بود با ایران. اما بین جنگ بویب و جنگ قادسیه چه مدت فاصله شد؟ حساب سیف درین باب درست در نمی‌آید. چون مدت کوتاه چند ماه معدود که او بین این دو جنگ قرار داده است. بهیچ وجه برای تعبیه مقدمات و تهیه تجهیزات چنین جنگی کافی بنظر نمی‌آید. بموجب روایات واقندی و بلاذری، بین این دو جنگ هیچ‌ماه

فاصله بود و جنگ قادسیه باین حساب در اواسط سال ۱۶ هجری اتفاق افتاد. الیاس نصیبینی هم وقوع جنگ قادسی را در ژوئن ۶۳۷ میلادی ضبط کرده است که برابر می شود با جمادی الاولی سنه ۱۶ هجری. در واقع سیف بن عمر چون واقعه یرموک را بخط در جمادی سال سیزدهم هجرت ضبط کرده است ناچار شده است تاریخ جنگ قادسیه را هم جلوبیندازد. حق آنست که واقعه یرموک در اواخر تابستان سال ۱۵ هجری اتفاق افتاده است و جنگ قادسی چندماه بعد از آن، در سال شانزدهم هجرت با این حساب البته بین بویب و قادسیه تقریباً هیجده ماه فاصله می شود که در آن مدت فرصت آن هست که مثنی چنانکه در روایات آمده است در حدود بغداد و تکریت تاخت و تازهای کرده باشد و عتبه بن غزان هم چنانکه نوشته اند به نواحی بصره و اهواز دستبرد زده باشد. در صورتیکه صاحب روایت سیف بن عمر برای همه این وقایع که ذکر کرده است فرصت و مدت کافی در نظر نگرفته است و تمام این وقایع را در مدتی اندک آورده است. از اینجا بخوبی برمی آید که در ترتیب وقایع و تاریخ و توالی آنها روایات واقعی و مدائنی بر آنچه سیف نقل کرده است برتری دارد و بهر حال بعد از واقعه بویب جنگ قادسیه مهمترین حادثه بی بود که در برخورد بین مسلمین و لشکر ایران روی داد و در حقیقت همین جنگ بود که تکلیف را تقریباً یکسره کرد و پیروزی مسلمانان و شکست ایرانیان را محقق ساخت.

گویند چون سوید بن قطبه عجلی<sup>۲۲</sup> از تاخت و تازهای که مثنی بعد از عزیمت خالد به شام در نواحی حیره کرده بود آگاه شد، براو رشک برد و در صدد برآمد که او نیز از حریف بازپس نماند و در حدود ابله و بصره که از چندی پیش بیکار مانده بود دستبردی نزند و غارتی فراچنگ آرد. بعد از آگاهی از وقعه بویب نامه بی نوشت به عمر و از او برای حمله و دستبرد به نواحی بصره دستوری و یاری خواست. شریح بن عامر هم که خلیفه فرستاده بود در بین میان کشته شد. پس از آن خلیفه عتبه بن غزوان مازنی را با عده بی اندک از مدینه بفرستاد و به سوید نیز نوشت که در فرمان عتبه باشد. عتبه در ربیع اول یا ثانی سال ۱۷ هجری با عده بی که گفته اند از پانصدتن در نمی گذشت به حدود ابله و بصره آمد. یک دو جا پادسته هایی از سرزداران ایران برخورد. در زد و خورد هایی که روی داد غنیمتهایی بدست آورد. خاصه در جاهایی که لنگرگاه و گذرگاه کشتیهای بازرگانی بود غارت هنگفت کرد. در ابله و درجایی که بصره بنا شد دستبردها زد و پیروزیها یافت. از آنجا به مذار رفت. مرزبان آن را بگرفت و گردن زد. پس از آن به

دشت میسان آهنگ کرد و بعد از فتح آنجا ابرقباد را نیز در همان حدود یگشود. این زد و خورد های کوچک که غارت و غنیمت بسیار همراه داشت، اعراب را بسوی بصره کشانید. چندی بعد عتبه از مردستوری خواست تا به مدینه باز آید. عمر دستوری بداد و عتبه به جای خویش مغیره بن شعبه را در آن ثغر بنشانند و خود به مدینه بازگشت. مغیره نیز یکچند در آنجا کروفری کرد. از جمله میسان را فتح کرد و مرزباننش را مغلوب نمود. بعد واقعه قادسیه پیش آمد و مغیره به سپاه سعد بن ابی وقاص پیوست و ابوموسی اشعری به جای او بدان حدود آمد.<sup>۲۳</sup>

باری واقعه قادسیه در تاریخ جنگهای ایران و عرب اهمیت بسیار دارد و بسبب همین اهمیت، تاریخ آن در روایات مختلف رنگ حماسه گرفته است. پهلوانان افسانه ای عرب مثل قعقاع بن عمرو و عمرو بن معدی کرب و ابومحجن ثقفی هریک بنوعی در آن معرکه وارد شده اند و برای دلآوریهای هریک قصه هایی ساخته اند که بی شک همه مجعولست اما جعل آنها حاکی از اهمیت این فتح در نزد اعراب بشمار می آید.

داستان این جنگ قادسیه نیز مثل هر جنگ دیگر ملال انگیزست خاصه که در باب اسباب و مقدمات آن هم آنچه در روایات آمده است آکنده از خلط و اشتباه افتاده است. بموجب روایت سیف که همواره مشحون از خلط و مبالغه است در آن هنگام که اعراب مثنی بعد از واقعه بویب در سواد عراق و در حدود فرات و دجله تاخت و تازمی کردند در تیسفون باز بر سر قدرت و سلطنت نزاع در کار بود. بین رستم با فیروزان اختلافی در گرفته بود. در پایان این اختلاف سلطنت زنان را خاتمه دادند و جوانی را از تخمه کسری، نامش یزدگرد، بر تخت نشاندند. این یزدگرد پسر شهریار بن کسری بود و از قتل عامهای وحشتناک مکرر که طی چند سال خاندان ساسانیان را از اولاد ذکور خالی کرده بود بر حسب اتفاق نجات یافته بود. هنگام جلوس بیست و یک سال داشت و این تغییر سلطنت خون تازه ای در عروق فرسوده ملک دوآید. مرزبانان و بزرگان که پیش از آن همه دم از اختلاف سی زدند سربه فرمان آوردند. ایرانیها قلعه ها و آبادیهای سرحدی را از اعراب بازستاندند. در حدود سواد و فرات، دهقانان دوباره قدرت گرفتند و اعراب را براندند. مثنی چاره ندید جز آنکه به حدود ذی قار در حاشیه صحرا باز پس نشیند و گزارش این احوال که به مدینه رسید عمر را سخت نگران کرد. درین روایت آنچه در باب شوریدن دهقانان سواد بر این مهمانان

ناخوانده دشت تازیان است باید درست باشد و شک نیست که در هر زمان این دهقانان فرصت بدست می آورده اند بر تازیان می شوریده اند و حتی شاید هر یک از آنها اگر عربی بزور در خانه اش فرود آمده بود چون فرصت بدست می آورده است او را هلاک می کرده است<sup>۲۴</sup> و درین نکته نیز که جسارت مثنی در اقدام به غارت و تاراج آبادیهای سرحدی ایران بسبب آگاهی او از آشفتگی احوال تیسفون بوده است شک نیست لیکن اینهمه در واقع مدتها قبل از این زمان روی داده بود و خیلی پیش از شروع جنگ قادسیه، حتی در زمانی که هنوز ابوبکر به خلافت ننشسته بود بزدگرده سلطنت رسیده بود و اختلافات داخلی پایان پذیرفته بود. احتمال دارد که مقدمات و اسباب شروع غارتهای مثنی و سوید را یکبار دیگر درین روایت تکرار کرده اند. باری بعد از وقعه بویب عمر که بخاطر نشر اسلام، و شاید تاحدی جهت تهیه کاری برای ییکاران، از اول خلافت خویش خیال راه انداختن جنگهای تازه داشت بدون فوت وقت در صدد جمع و تجهیز سپاه برآمد. از تمام قبایل عرب برای جنگ با «فرس» باری خواست. حتی خود او در محرم سال چهاردهم هجری از مدینه بیرون آمد و در نزدیک آبی به نام صرار اردو زد. بدین قصد که مگر به تن خویش بالشکر مسلمانان بدین جنگ آهنگ کند. اما در مشورت که با بزرگان قوم کرد ازین قصد باز آمد.

پس سعد بن ابی وقاص را که از یاران و خویشاوندان رسول بود و در آن هنگام عامل زکوة بود درین هوازن، به خواست و به فرماندهی سپاه مسلمانان برگزید. این سپاه که بدین جنگ نامزد گشت نخست بیشترش از یمانیها بود. اینها زنان و کودکان خویش نیز همراه داشتند و می خواستند به شام روند. عاقبت به اصرار تن بدین سفر که بس خطرناک می نمود در دادند. سعد با این عده براه افتاد. گویند تعداد این دسته که از حدود مدینه همراه سعد بیرون آمدند چهار هزار کس بود. چهار هزار تن دیگر نیز بعد از حرکت او هم از مدینه گسیل گشت. در منزل زرود نیز که سعد یکچند آنجا مقام کرد چهار هزار تن از تمیم و سه هزار تن از اسد بدو پیوست. منزل بعد شراف نام داشت که در آنجا بقایای لشکر عراق که با مثنی بودند به او پیوستند. اینها روی هم رفته عبارت بودند از چهار هزار تن از قبیله بکر، دو هزار کس از قبیله و دو هزار تن از قضاعه و طی. در شراف هزار و هفتصد تنی هم از اعراب کنده در تحت فرمان

اشعث به وی پیوست. از آنجا سعدراه قادسیه را برداشت و سپاه خود را در آنجا بداشت. بدین حساب سپاه او درین هنگام به بیست و چهار هزار و هفتصد تن می رسید. بموجب روایت دیگر جمع همراهان سعد در پایان جنگ قادسیه از سی هزار نیز فزونتر بود. باری، این ارقام از مبالغه خالی نیست و تعداد واقعی این لشکر شاید خیلی کمتر ازین رقم بوده است. بهر حال راجع به تعداد سپاه فریقین این ارقام که در روایات آمده است تا حدی گزاف می نماید. اهمیت و عظمت نتیجه فتح قادسیه ظاهراً سبب شده است که ناقلان روایات و اخبار خواسته اند جزئیات جنگ و عدت و عده طرفین را نیز — به نسبت اهمیت نتیجه — بيفزایند و ازین رو رفته رفته در تعداد سپاهیان مبالغه کرده اند. بموجب روایت ابوعوانه روی هم رفته هفت هزار عرب بوده اند در مقابل سی هزار ایرانی در صورتیکه مطابق روایت ابن اسحاق در برابر شش هفت هزار عرب شصت هزار ایرانی بوده اند. بلاذری تعداد اعراب را نه تا ده هزار شمرده و شماره ایرانیان را به یکصد و بیست هزار رسانیده است اما سیف بن عمر که نیز مثل بلاذری تعداد ایرانیان را یکصد و بیست هزار نوشته است عده مسلمانان را به سی هزار و هفتصد کس آورده است. این ارقام البته همه مبتنی بر ظن و گمان است و مخصوصاً در اخبار بلاذری و سیف رنگ مبالغه آشکار است لیکن شک نیست که درین جنگ نیز درست مانند جنگهای دیگری ازین گونه فاتحان بیشتر بسبب قوت معنوی و تفوق اخلاقی غالب آمده اند و قلت عده مانع از آن نشده است که بر یک سپاه انبوه — اما متزلزل و مردد — قائق آیند.

باری سعد بن ابی وقاص که به عراق آمد، بشی وفات یافت. گویند مرگ او هم از اثر آن جراحت بود که در جنگ جسر برد و رسیده بود. سعد در راه هر چه توانست غارت و دستبرد کرد. در اطراف عذیب نزدیک حیره دسته ای از لشکریان او موکب عروسی را که متعلق به دختر آزاد به مرزبان حیره بود غارت کردند و عروس را با عده ای از مردان و زنان آزاد اسیر کردند و مال و جهیز فراوان به غنیمت گرفتند. عاقبت هم در نزدیک حیره، در جایی بنام قادسیه فرود آمدند و لشکرگاه زدند. در قادسیه توقف مسلمین دراز کشید. گفته اند به اشارت و دستور خلیفه برای این توقف طولانی از پیش پاره ای اسباب و وسایل فراهم آمده بود. خوردنی را گاهی از بازارهایی که بطور منظم در آبادیهای آن حدود تشکیل می شد تهیه می کردند و گاه نیز به اطراف دستبرد می زدند و به غارت و ستم از مردم چیز و چهارپای می ستدند. البته این گونه تجاوز و تعدی در آن

روزگاران اختصاص به سپاه گرسنه عرب نداشت. در همان ایام یک وقت عده‌یی از لشکر ایران هم در حدود یرس نزدیک ساباط مداین مست شدند و به جان مردم افتادند. اسوال مردم را ربودند و حتی بزنها تجاوز کردند. چنانکه داد مردم درآمده به شکایت نزد رستم رفتند. رستم هم برآشفت و تجاوز کاران را ملامت و تنبیه کرد.<sup>۲۰</sup> باری توقف اعراب در حدود قادسیه دراز گشت و تاخت و تاز آنها در اطراف برای مردم موجب ملال شد. مردم به یزدگرد شکایت بردند و از طول مقام اعراب و از تعدی و گزند آنها بنالیدند و تهدید کردند که اگر شاه به دفع اعراب نکوشد آنها ولایت را هم بدست خویش به عرب خواهند داد. یزدگرد که ظاهراً در شروع جنگ با این اعراب در تردید بود و قابوس بن قابوس نواده منذر معروف را به آن حدود فرستاده بود که مگر اعراب را به ایران مایل کند عاقبت تصمیم گرفت لشکر به دفع آنها گسیل دارد. پس رستم را خواست و او را به مقابله اعراب نامزد کرد.

رستم جنگ را مصلحت نمی‌دید و گمان می‌کرد اعراب از گرسنگی و تنگی وی برگی خود ناچار باز خواهند گشت. می‌پنداشت که اگر دفع تجاوز آنها لازم آید باده‌های چند از طایفه سپاه که با جالنوس نام فرستاده آید آن مهم حاصل تواند شد. اندیشه داشت که اگر جنگ روی دهد و کار به مراد بر نیاید ضعف و پیریشانی ملک آشکارا خواهد شد و عرب گستاختر و خیره تر خواهد گشت. اما یزدگرد اصرار کرد که جز جنگ چاره نیست و گویند رستم را تهدید کرد که اگر به جنگ عرب نرود شاه به تن خویش دست بدین کار خواهد زد. رستم ناچار پذیرفت، اما با اکراه و ییمیلی تمام. گویی مرنوشت عنان اسب او را گرفت و به میدان جنگ کشانید. از تیسفون بیرون آمد و مقابل آن در جانب دیگر دجله در شهری بنام ساباط که از بلاد مدائن بود و ایرانیها آن را بلاش آباد می‌خواندند لشکر گاه زد. گویند سی زنجیر فیل داشت و صد و بیست هزار لشکری. درین این لشکر بروایت سبتوس چند هزار ارمنی هم دیده می‌شد. آورده‌اند که درفش کاویان نیز با رستم بود. لیکن وی نه امیدی به نتیجه جنگ داشت نه اعتقادی به شروع آن. ازین رو چون جنگ با عرب را برای ایران بیفایده و شاید موجب خطری دید از شروع آن اجتناب داشت. ظاهراً گمان می‌کرد اعراب بیابان را در پیش روی دارند و همواره بعد از شکست بدانجا می‌گریزند و باز برمی‌گردند. ازین رو جنگ با آنها برای ایران جز



اتلاف جان و مال سپاه نایبمی ندارد، بدین سبب میخواست بدون جنگ آنها را راضی کند و برگرداند. تردید او در شروع جنگ و اصرار او در مبادلهٔ سفرا و در ادامهٔ مذاکرات هم بی‌شک بهمین قصد بود. گمان می‌کرد اگر اعراب را با صلح و پیمان خرسند کند و بازگرداند از شروع جنگ که با آن پریشانیها و نارضائیها فرجام آن روشن نبود جلومی‌گیرد و مملکت را از خطر زوال و با آشوب و تزلزل حفظ می‌کند. باری از مایاط رستم به جانب حیره و دیرالاعور کشید و در قادیسیه، در جایی بنام عتیقی فرود آمد و خرگاه زد. بیش از چهار ماه دولشکر در مقابل هم بودند اما از شروع جنگ اجتناب می‌کردند. درین مدت سعد زوجهٔ مثنی را بزنی گرفت و آسود. نیز از قادیسیه همواره با خلیفه در مدینه نوشت و خواند می‌کرد و در کارها با او مشورت می‌کرد و از او دستور می‌گرفت. رستم نیز با لشکر خویش در آنسوی می‌آسود و می‌کوشید تا مگر از راه گفت و گو و عهد و پیمان راه‌حلی برای این قضیه بیابد و کاری جنگ بگذرد چنانکه یک‌روز در روی جبری که در عتیقی بر روی آب بسته بودند رستم با فرمانده طایفه مسلمین برخورد و از او خواست که اعراب نزد وی بیایند و مقصد واقعی و اصلی خود را که از این لشکر کشی دارند برای وی روشن دارند. در دنبال این برخورد بود که مغیره بن شعبه و چند کس دیگر به درگاه او فرستاده شدند. این فرستادگان مکرر نزد او آمدند و رفتند و کوشیدند تا مقصود مسلمین را به او حالی کنند. در اصل رفت و آمد این فرستادگان البته تردید نیست. چون رستم بی‌شک می‌خواست است از مقاصد اعراب آگاهی درست حاصل کند تا نوعی آنها را خرسند دارد و شاید اگر دست دهد یأسانی شرانها را کفایت کند. با اینهمه در جزئیات گفت و شنود رستم با این فرستادگان ناقلان روایات شاخ و برگها افزوده‌اند که بی‌گمان از مبالغه و کزاف خالی نیست. حتی گفته‌اند دسته‌یی از این فرستادگان به تیسفون در درگاه یزدگرد هم رفته‌اند و با شاه ساسانی گفت و شنودها داشته‌اند. بموجب روایات دیگر گزارش تمام کارهای رستم بی‌توقف و برقرار همواره از قادیسیه به درگاه یزدگرد می‌رسیده است و در هر لحظه شاه از همهٔ گفت و شنودهای او با اعراب آگاه بوده است.<sup>۶۶</sup> در هر حال، هر چند این رفت و آمد فرستادگان بی‌شک وقوع یافته است آنچه از گفت و شنود طرفین در روایات آمده است موثق نیست. با اینهمه این روایات طرز فکر طرفین را دربارهٔ آن گفت و شنودها تا حدی روشن می‌کند و ازین رو قابل توجه است.

باری، در طی این مذاکرات، اعراب رستم و لشکر او را دعوت می‌کردند که یا اسلام آورند و یا جزیه بپذیرند و اگر از این دو پیشنهاد هیچ یک را قبول ندارند آماده جنگ باشند. این اعراب که به درگاه رستم می‌آمدند گستاخ و بی‌پروا بودند، ساده و بی‌پیرایه سخن می‌گفتند، و آثار ایمان و تصمیم در اطوار و حرکاتشان دیده می‌شد. سخنهاى درشت می‌راندند، تشریفات و آداب ظاهری را به چیزی نمی‌گرفتند، با امید و غرور پیش می‌آمدند، از نیزه و شمشیر حرف می‌زدند، و بی‌ترس و بی‌ملاحظه به دین خویش می‌بالیدند. در آن زمان چنانکه از روایات برمی‌آید در دستگاه رستم نیز مثل درگاه یزدگرد ورود نمایندگان و فرستادگان بیگانه با تشریفات خاص همراه بود. شاید نه با آن شکوه و جلالتی که در روایات خداینامه‌ها آمده است و خالی از رنگ و نگار شاعری و حماسه‌سرایی نیست. اما چون بهر حال رستم فرمانروای خراسان بود، در آن دوره ضعف و انحطاط سلطنت، می‌توانست برای خود تجمل و دستگاه شاهانه بیاراید. ازین رو حتی در میدان جنگ مثل پادشاه بر تخت فرمانروایی می‌نشسته است و در هنگام ورود، فرستادگان بزرگان و نام‌آوران سپاه با جابه‌های فاخر و با کفش زرین و با طوق و گوشوار گرد او می‌ایستاده‌اند. سواران با آرایش و سلاح خاص بر سر راه صف می‌زده‌اند و فرستاده را با تشریفات نزد سپهسالار می‌برده‌اند. چنانکه از روایات سیف و دیگران برمی‌آید کسانی از عرب که در این ایام به عنوان نماینده نزد رستم می‌آمده‌اند از همانجا که وارد لشکرگاه ایران می‌شده‌اند ناچار می‌بوده‌اند تن بدین گونه تشریفات در دهند و غالباً در اجراء این تشریفات خود را مثل یک اسیر در قید و بند می‌دیده‌اند. پیداست که چون اعراب با این تشریفات آشنایی نداشته‌اند، دیدار آنها برای کسانی که حتی در تیره‌ترین روزهای شاهنشاهی ایران به این آداب‌دانی زیاده پایبند می‌بوده‌اند مایه ریشخند می‌شده است. چنانکه ورود آنها با لباس ساده و ژنده عربی و با رفتار خشن و ناتراشیده بدوی نیز در تیسفون که مردم آن مکرر پیش از آن ورود فرستادگان روم و هند و چین و ترک را با تشریفات و آداب باشکوه ظاهری دیده بودند مایه شگفتی و حیرت می‌شد. سپاهیان رستم که این فرستادگان ژنده‌پوش را بر درگاه سپهسالار در رفت‌وآمد می‌دیدند آنها را درخور تحقیر می‌یافتند. نیزه‌های ایشان را به دوك پیرزنان تشبیه می‌کردند و می‌خندیدند. شمشیرهایشان را بسبب آنکه غلافهایشان فرسوده و کهنه است درخور ریشخند می‌دیدند. وقتی فرستاده‌یی به درگاه رستم می‌آمد لشکر او را غرق در سلاح

می یافت. خود او را بر تخت زرین می دید که تاج بر سر نهاده بود و پربالشیهای زربفت تکیه کرده. سوارانش را با جامه های گران بها می دید پرفرشهای هنگفت ایستاده. دیدار این احوال برای هر دو طرف تماشایی بود. درست است که پیش از آن مکرر بین اعراب و ایرانیان تلاقی روی داده بود اما در آن تلاحیها اعراب باده های از لشکریان مرزی ایران برخوردار کرده بودند که سردارهاشان هرگز جلال و شکوه رستم را به خواب هم ندیده بودند. لیکن این بار سازویرگ و فروشکوه لشکر سپهسالار ایران دیده ها را خیره می کرد. عرب که از این گونه شکوه و جلال چیزی ندیده بود وقتی به درگاه رستم می آمد درشت و ناتراش می نمود. بانیزه باریک و شمشیر فرسوده خویش از راه درمی رسید و با سادگی و بیقیدی شتر را نزدیک تخت رستم می بست. گاه بربیزه تکیه می داد و گستاخ وار چنان باشور سخن می گفت که آهن بن نیزه اش فرش زربفت سپهسالار را سوراخ می کرد. وقتی دیگر بی حشمت و تکلف پیش می رفت و بی آنکه حرمت و مرتبه سپهسالار را رعایت کند پیش او بی هیچ دستوری می نشست. این گستاخیها البته همواره ناشی از سادگی و آداب ندانی نمی بود. در بعضی موارد عمدی و برای فروشکستن حرمت و حشمت «فرس» می بود. مکرر ملازمان رستم این فرستادگان را که از حد ادب خارج می شدند و ادار به رعایت حرمت و ادب می کردند. اما سادگی اطوار و بی پیرایگی سخنان آنها هر چند نزد ایرانیان خالی از محرابت نبود لیکن بهر حال در نفوس آنها تأثیر می نهاد.<sup>۱۷</sup>

درین رفت و آمدها از جانب اعراب هرنوبت رسولی دیگر می آمد و سعد یک کس را دونوبت نمی فرستاد. روزی رستم به یکی از این رسولان گفت سبب چیست که امیر شما در هرنوبت فرستاده بی دیگر گسیل می دارد و یک کس دونوبت برسالت نمی آید؟ رسول گفت سبب آنست که امیر ما در رحمت و زحمت میان سپاه انصاف می دهد و روا نمی دارد که یک کس را دوبار زحمت دهد و دیگران آسوده باشند. این برابری و برادری که برای مسلمانان عادت بود در سپاه ایران که حتی از حیث خوردنی و پوشیدنی نیز بین آنها تفاوت مراتب وجود داشت بی شک درخور توجه و تحسین می نمود. حتی گفته اند رستم از ملاحظه این احوال نمی توانست از اظهار ستایش و شگفتی خودداری کند. ربیع بن عامر که برسالت آمد با بزرگان و نام آوران درگاه رستم گفت و شنود سخت کرد و گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را

بزرگ گرفته‌اید و ما آن همه را به چیزی نمی‌داریم. مغیره بن شعبه، که در نزد رستم چنانکه باید رعایت ادب نکرد، چون مورد ملامت ملازمان رستم شد گفت: از ما تازیان هیچ کس دیگری را بنده نیست، گمان کردم شما نیز چنین باشید. اگر برسپهبد فروتنی لازم بود باید از اول به من می‌گفتید که بعضی از شما بندگان برخی دیگرید. بموجب روایات ابن اسحاق، وقتی این مغیره به درگاه رستم آمد رستم وی را گفت شما تازیان در سختی ورنج بودید و نزد ما به سوداگری و مزدوری و گدایی می‌آمدید؛ چون نان و نعمت ما بخوردید رفتید و یاران و کسان خویش نیز آوردید. مثل شما با ما داستان آن مردست که پاره‌یی باغ داشت روزی رویاهی در آن دید گفت بکرویه را چه قدر باشد و باغ مرا از آن چه زیان آید؟ او را از باغ تراند. پس از آن رویاه برفت و رویاهان گرد کرد و به باغ آورد. باغبان پیامد و چون کار بدانگونه دید در باغ فراز کرد و رخنه‌ها پر بست و رویاهان را تمام بکشت. گمان دارم آنچه اکنون شما را نیز بدین سرکشی واداشته است سختی ورنج است. شما را نان و جامه دهیم، بازگردید و بیش مایه آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد و گفت از سختی و بدبختی ما آنچه گفتی بدتر از آن بودیم. تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد. ما را فرمان داد که شما را به دین حق بخوانیم یا باشما بیکار کنیم. اگر بپذیرید بلاد شما هم شماراست و ما جز با دستوری شما اندر آن نیاییم و گرنه باید جزیه دهید یا بیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفته و گفت هرگز گمان نمی‌کردم که چندان بزیم تا چنین سختی بشنوم... نظیر این گفت و شنودها را نیز گفته‌اند بین فرستادگان عرب بایزدگرد روی داد.<sup>۲۸</sup>

باری وقت آمد این فرستادگان دراز شد و در این گفت و گوها سخنهاى تند رد و بدل گشت. حاصل آن شد که رستم برخلاف میل قلبی در شروع حمله دیگر تأخیر و تردید روا ندید. فرستادگان عرب را بخشم براند و آنها را تهدید کرد. پس از آن در صدد برآمد تا از آب بگذرد و به دفع و طرد دشمنان پردازد. اما چون مسلمانان سرجسر را فرو گرفته بودند رستم فرمان داد تا از گل و نی سدی بر عتیق ساختند. این سد هم شبانه پرداخته شد و روز بعد سپاه رستم از آن گذشت. در یکروز دوشنبه

جنگ آغاز شد و چند روز طول کشید. هر روزی هم نزد عرب چنانکه رسم قدیم قوم بود نام دیگر یافت: یوم ارمات، یوم اغواث، یوم عماس و یوم قادیسه. درتوالی و ترتیب این نامها البته روایات اختلاف دارند. چنانکه درین باب هم که از این ایام هر یک در کدام یک از روزهای هفته اتفاق افتاده است نیز درین روایات اتفاق نیست. در هر حال مقارن شروع جنگ در پیش صف مسلمانان نخست قرآن خواندند از آیات انفال و مسلمین را به جهاد تشویق کردند با وعده بهشت و نوید غنیمت. آنگاه یکه تازان از هر دو جانب فراز آمدند و در پیش دو سپاه به یکدیگر درآویختند. پس از آن برای دفع فیله‌ها که موجب آسیب باعراب شده بود باران تیر از جانب آنها آغاز گشت و یکچند از هر دو جانب این تیرباران دوام داشت. ایرانیان در آغاز کار وقتی اعراب را با آن کمانهای دوک مانندشان می‌دیدند فریاد برمی‌آوردند: دوک، دوک؛ و تیراندازان تازی را استهزاء می‌کردند<sup>۲۹</sup> آخر دسته‌های مخالف در یکدیگر افتادند و جنگ سخت کردند. شب دولشکر را از یکدیگر جدا کرد و چون صبح فراز آمد تیمار مجروحان و دفن کشتگان لازم گشت. به دستور سعد، زن‌ها که مسلمین همراه خویش آورده بودند، به کار تیمار خستگان پرداختند و مردان به کار تدفین کشتگان. خود سعد نه بر اسب نشست و نه به میدان جنگ آمد. بلکه در تمام مدت جنگ بر وساده‌یی بروی در افتاده بود و از منظر میدان جنگ را از دور تماشا می‌کرد. بسبب عرق النساء و بقولی بسبب دملی که بران داشت نمی‌توانست بنشیند و ازین رو بر اسب هم نشست. همین نکته سبب شد که بعضی از اعراب او را به بددلی و ترس منسوب دارند و نیش ریشخند و طعن و هجو نثارش کنند. حتی سلمی زن بیوه مثنی هم که سعد بعد از وفات مثنی او را بنکاح خویش در آورده بود بر او بسبب این کناره‌گیری که از ورود در معرکه نمود سلامت کرد و جلادت و شجاعت شوهر پیشین خود را به رخ او کشید. آیا چنانکه اعراب و حتی شاید این زن پنداشته بودند، سعد رنجوری را بهانه کرده بود تا از گزند جنگ ایمن بماند یا اینکه او نیز مثل رستم سردار سپاه ایران از فرجام این جنگ پرخطر اندیشه داشت و در دل می‌خواست که از ارتکاب آن احتراز کرده باشد؟ حق آنست که عمر با سختگیری‌هایی که درین گونه موارد نشان می‌داد اگر گمان تقصیر یا قصوری در حق سعد می‌برد بی‌شک او را بدان سبب تنبیه و عقوبت می‌کرد. باری درین جنگ صفوف سپاه ایران در کنار عتیق بود و صفوف

مسلمانان بردیواری که پشت قلعه قدسی واقع بود تکیه داشت و از بالای همین قلعه بود که سعد منظره میدان جنگ را تماشا می کرد. روز بعد چون صفا آراسته شد و هنگام شروع نبرد در رسید مطابق روایات سیف از گرد راه یک دسته ده نفری به کمک اعراب رسید و بلافاصله همچنان دسته های ده نفری در پی هم فراز آمدند و به سپاه مسلمین می پیوستند. این کمک ناپیوسته که در واقع موجب استظهار سپاه عرب و تاحدی سبب نگرانی سپاه ایران می توانست شد برحسب روایت سیف عبارت بود از دسته هایی از اعراب عراق که همراه خالد به شام رفته بودند و اینک بعد از فتح دمشق به دیار خود باز می گشتند. گفته اند قعقاع بن عمرو تهرمان نام آور تمیم در رأس آنها بود و آنها را برای تلافی شکستهای سابق به جنگ با ایرانیان برمی انگیخت. درین روز که دومین روز جنگ بشمار می آمد مطابق این روایات قعقاع دلاوریهای بسیار از خود نشان داد. حتی گفته اند چون حیل او در طرز ورود به اردوی سعد تاحدی در قلوب ایرانیان تأثیر کرده بود روز بعد نیز همان کار را کردند. بدینگونه که اول نهانی از لشکر مسلمانان جدا شدند و بعد دسته دسته مثل روز پیش به لشکرگاه مسلمین پیوستند و چنان فرا نمودند که گویی باز مدد تازه می در رسیده است. لیکن دسته ی دیگر هم از بقایای همین سپاه خالد به همراه هاشم بن عتبّه برادرزاده سعد از راه رسیدند و به اردوی سعد پیوستند. در صحت این اخبار سیف البته جای تأمل است چون خالد در هنگام عزیمت به شام از عراق جز بالشکری اندک نرفت. مع هذا در روایت ابن اسحاق ازین اعراب عفتصد تن قبل از شروع جنگ و هزارتن بعد از خاتمه آن به قادیسیه آمدند. نام قعقاع بن عمرو هم در این روایت ابن اسحاق نیامده است. <sup>۲۰</sup> در واقع ذکر این پهلوان تمیم در روایات سیف مکررست. درین روایات قعقاع بن عمرو در بیشتر جنگها در جزیره، در عراق و در شام حاضرست و حدیث پهلوانیها و دلاوریهایش هم در اشعاری که به خود او منسوبست و غالب آنها مجعول به نظر می رسد آمده است از قراین برمی آید که درین روایات سیف بن عمر که خود تمیمی و از بنی اسد بوده است بیشتر به نقل مفاخر و قصص تمیم نظر داشته است. باری روز بعد نیز هر دو طرف بسختی پای فشردند. از تیغون پیوسته برای ایرانیان هم دستور می رسید و هم کمک. شب که فراز آمد نیز همچنان جنگ دوام داشت. از طرفین هیچ کس یک لحظه نیاسود. این شب را لیلۃ الهیریر خوانده اند، چنانکه بعدها در جنگ

صفین نیز یکشعب به همین عنوان مشهور شد. فردا باز تا نیمروز همچنان جنگ دوام داشت: جنگهای تن به تن، جنگهای گروهی، جنگ با شمشیر، جنگ باتیر. رستم خود درین چندروز به تن خویش جنگ کرده بود و برتن زخم بسیار داشت. درین هنگام از خستگی زیر سایبان خویش برتخت نشسته بود و سی آسود. ناکهان بادی تند از کنار بیابان برخاست. گرد و غبار و شن و ریگ صحرا را به چشم و روی خسته سپاه ایران ریخت. ستون بعضی خیمه ها را از جا کند و سایبانی را که رستم در زیر آن ازگرمای خستگی فراوان آسوده بود از جا برآورد و درنهر افکند. آشوب و ترس در سپاه ایران افتاد و اعراب به لشکرگاه ایران ریختند. در آن گیر و دار ریگ و طوفان، عربی قصد جان رستم کرد. رستم در سایه چارپایی چند که بارهای گران داشتند نشسته بود. عرب طناب یک استر را برید. آن بار که بر استر بود فرود افتاد و بر پشت خسته رستم رسید و عرب خود برجست و او را ضربتی زد. رستم پای عرب را با چوبه پیکان به رکاب دوخت و بعد خود را به آب زد. عرب نیز که گویی او را شناخته بود خویشتن به آب افکند، در آب پای رستم را بگیرت و از آب برکشید. سپس خنجر برآورد و سرش را برید. تنش را هم زیر دست و پای استران رها کرد. پس از آن این عرب نامش هلال بن علفه بر بالای برآمد. بانگ برآورد که قسم به خدای کعبه رستم را کشتم. اعراب به گرد او روی آوردند اما از طوفان و شن او را نمی دیدند. با کشته شدن رستم، در قلب سپاه ایران شکست افتاد. عده بی راه هزیمت پیش گرفتند و عده بی دیگر همچنان در جنگ پای می افشردند و تا پای مرگ می ایستادند. جالنوس باده بی از همراهان راه گریز پیش گرفت. درفش کاویان بنست خزارین خطاب افتاد و اعراب آن را به سی هزار درهم از او باز خریدند. گفته اند بهای واقعی آن یک میلیون و دویست هزار بود. غنیمت که به جنگ عرب افتاد بسیار بود زیرا لشکرگاه رستم از هرگونه خواسته و تجمل شاهانه بهره داشت. فراریان را هم دنبال کردند و جالنوس را نیز کشتند. رخت و بنه کشتگان و اسب و مال آنها همه به غارت اعراب رفت. در جنگ از هر دو طرف بسیار کس کشته شد. عده بی بسیار نیز اسیر شدند. گویند شکست خوردگان بسختی خود را باخته بودند. یک عرب گاه یک تن از این اسیران را به اشارت پیش می خواند و می کشت، گاه حتی سلاح او را می گرفت و هم با آن وی را به قتل می آورد. گاه دوتن را پیش می خواند و وامی داشت یک تن دیگری را بکشد. حتی گویند

— و بالغده بی شیرین استس جوانی از نخع هشتادتن از آزادگان را به اسیری گرفته بود.<sup>۳۱</sup> در همین جنگ اخیر گویند از ایرانیان بیش از ده هزارتن کشته شد و این غیر از شماره کسانی بود که در روزهای پیش کشته شده بودند. از اعراب نیز تنها در «لیلة الهیر» و «یوم قادسیه» بیش از شش هزار نفر بقتل آمده بود. این ارقام را از هر دو جانب البته باید با احتیاط پذیرفت و در آن گیرودار و آشوب که را پروای حساب و شمار می توانست بود؟

سعد چون از کار قادسیه پرداخت دوباره در همانجا ماند. دستور عمر رسید که زنان و کودکان را با عده بی از لشکریان در «عتیق» بگذارد و خود با سایر لشکر آهنک مداین کند. اما خلیفه مقرر کرد که از هر غنیمت که بدست آید بهره آنان را نیز که با زنان و کودکان عرب در عتیق می مانند فراموش نکند. وقتی مقدمه سپاه سعد به جایی — نامش برس — که در سرزمین بابل بود رسید سرداری از ایرانیان — بصیهری (و بسپوهر؟) نام — با عده بی از لشکر خویش راه بر آنها بگرفت اما کاری از پیش نبرد، به سوی بابل گریخت، و در راه کشته شد. در بابل نیز عده بی از گریختگان جنگ قادسی — که از سرداران مشهور، فیروزان و نخیرجان و مهران رازی و هرمزان در آن میان بودند — به جلوگیری آنها برآمدند. لیکن جلوگیری ممکن نشد. سرداران گریختند و هریک به راه خویش رفتند. فیروزان به سوی نهاوند و هرمزان به سمت اهواز. نخیرجان و مهران هم راه مداین را پیش گرفتند و جبری را که در سر راه بود بریدند تا پیشرفت عرب را بکچند متوقف دارند. بموجب یک روایت نخیرجان در نزدیک دیر کعب بدست عربی کشته شد و به مداین نرسید.<sup>۳۲</sup> اما سعد چند روزی به بابل ماند و باز در آن نزدیکی — در جایی بنام کوئی<sup>۳۳</sup> — مقدمه لشکر او با عده بی از سپاه ایران برخورد. این برخورد نیز بی خطر بود و راه پیشرفت لشکر او را سد نکرد و اعراب راه مداین را پیش گرفتند.

مداین — یا چنانکه در آن روزگار بزبان سریانی گفته می شد مدیناتا، یعنی شهرها — مجموعه هفت شهر بود نزدیک به هم و در دو جانب دجله که آنها را «ماحوزه» و «ماحوزه ملکا» می خواندند. حصارهای بلند برگرد مجموعه این شهرها کشیده بودند و دروازه های استوار در آنها تعبیه کرده بودند. این حصارها و دروازه ها



در پایان روزگار ساسانیان بارها تجدید و ترمیم گشته بود. ازین چند شهر، تیسفون در مشرق دجله واقع بود چنانکه شهرهای اسابنر و رومیگان که وید اندیو خسرو (انطاکیه خسرو) نیز می خواندند. هم درین سوی دجله و دورتر از تیسفون واقع بود. در مغرب دجله و بر سر راه بیابان شهر سلوکیه بود که آن را وید اردشیر می خواندند و حصار آن ظاهراً یادگار کهن عهد سلوکیان بود. وید اردشیر که مسلمین آن را بهر سیر ضبط کرده اند شهری نسبتاً بزرگ بود با کوچه های سنگفرش و بازار بزرگ. مخصوصاً عیسویان در آنجا فراوان بودند و سوداگران یهودی نیز بازار پر ازدحام آن را رونقی می بخشیدند. در شمال وید اردشیر شهری کوچک بود بنام در زنیذان و در مغرب آن جایی بود به نام ساباط که ولاش آباد نیز خوانده می شد و می گفتند شاه ولاش آن را ساخته بود. ماحوزا هم شهری بود نزدیک وید اردشیر که دره بی آن را ازین شهر جدا می کرد. از قادیسیه کسی که به مداین می آمد بر ساباط یا در زنیذان یا ماحوزا یا وید اردشیر می گذشت اما برای رفتن به تیسفون عبور از دجله لازم بود. بین وید اردشیر و تیسفون جسر کهنه بی بود که از آن رفت و آمد می کردند و می گویند شاهپور دوم فرمود تا جسر دیگری هم بین این دوشهر بسازند. بین کناره دجله و حصار که بشکل نیمدایره گرد تیسفون وجود داشت کهندزی وسیع بود. کوشکها و باغها و استانهای وسیع و متیع در همه شهر دیده می شد بامیدانها و بازارها. پادشاه در کاخ سفید تیسفون اقامت داشت که به شط نزدیک بود و گاه ازدحام رفت و آمد کسانی که از جسر می گذشتند خواب را از چشم شاه می ربود. طاق کسری یا ایوان مداین که از خرابه آن هنوز می توان آینه عبرت ساخت در ویرایه های اسابنر بود. این بنا که عظمت آن بهتری شاعر قدیم عرب را نیز مثل خاقانی شروانی بحیرت افکنده است در عهد ابن خردادبه هنوز از همه بناهایی که با گچ و آجر می ساخته اند بهتر و زیباتر می نموده است.<sup>۴۱</sup> بارگاه عظیم ساسانیان در همین بنای رفیع کهن واقع بوده است و خسروان نام آور در همین ایوان فروریخته بارعام می داده اند و جشنها و پذیراییهای باشکوه داشته اند. کف تالار را فرشهای گرانبها و ایزاره دیوارها را نقوش برجسته زینت می داد. درگاه خسرو و کاخ پادشاه درینجا و در تیسفون همه جا در تجمل و تشریفات غرق بود و در ورای نگرانیهایی که از شکست قادیسیه بر آن سایه افکنده بود همچنان بی خودی و فراموشی جان و دل کسانی را که محکوم به شکست و فنا

بودند خوش می داشت.

درین زمان لشکر سعد که از یابل و کوئی به جانب مداین می آمد نزدیک حصار بزرگ مداین رسید. اعراب شهرهای غربی را در حصار گرفتند و در بیرون حصار خیمه زدند. مدت این محاصره و توقف دراز کشید و اما ظاهراً نه آن قدر که گفته اند اعراب دویار خرمای تازه خوردند دویار قربان کردند. از مداین که گاه مردم بیرون می آمدند و با آنها جنگ می کردند. در مداین قحطی افتاد چنانکه کار به خوردن سگ و گربه کشید. عاقبت مردم مداین به ستوه آمدند. شیرزاد دهقان ساباط از در صلح درآمد، با قبول جزیه. در همین حدود مقدمه لشکر سعد بایک فوج از سپاه ایران برخورد که بنام یوران دخت خوانده می شد — و گویا این ملکه ساسانی آن را بوجود آورده بود. این فوج یوران هر روز ظاهراً در سرود خویش — سوگند می خوردند که تا آنها زنده اند کشور و دولت باقی خواهد ماند. اما اینها نیز نتوانستند جلوی سیل هجوم این اعراب را بگیرند و بعد از آن سعد با اعراب خویش شبی ناگاه به ویه اردشیر درآمد. مردم گرسنه شهر را رها کرده بودند و رخت به تیسفون کشیده بودند. در ویه اردشیر کاخ سفید کسری از دور سدر آنسوی دجله پدید بود و دیدار آن، که در حقیقت مژده پیروزی و بوی غنیمت هردو بود، بانگ تکبیر از اعراب برآورد. هردسته بی از اعراب که به ویه اردشیر می رسیدند بانگ الله اکبر می کشیدند. در شهر آلات جنگ و سلاح و غنایم فراوان به چنگ آنها افتاد. اما جسر ها را که بین ویه اردشیر و تیسفون بود بریده یافتند. دجله نیز طغیان داشت و عبور از آن آسان نبود. در تیسفون یزدگرد با وحشت و اضطراب مرزبانان و بزرگان را بخواند و عمده گنج و خواسته بی را که در خزاین داشت به آنها بخشید. نامه ها و پیمانها نیز درین باب نوشت و گفت اگر این ملک از دست ما برود شما ازین تازیان بدین مالها ارزانی ترید و اگر ملک به دست ما باز آید شما نیز این مالها باز پس خواهید داد. آنگاه شاه پادربار و حرم خویش تیسفون را بگذاشت و راه حلوان پیش گرفت. در حالی که باز — بموجب روایتی که البته خالی از مبالغه نیست — هزارتن خوالیگر، هزارتن رامشگر، هزارتن یوزبان، هزارتن بازدار و عده زیادی از دیگر چاکران همراه داشت. شاه که با این موکب مختصر (!) از پایتخت بیرون آمد خره زادین فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون را بدو سپرد. سعد که یکچند در ویه اردشیر توقف کرده بود ملول شد.

کشتی خواست تا با یاران از دجله بگذرد و کشتی نبود. آخر بزرگان نزد وی آمدند و او را به موضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و عرب را گذشتن از آن آسان دست می داد. سعد که می ترسید اگر توقف وی در ویه اردشیر دراز شود دیگر در تیسفون چیزی درخور تاراج و غنیمت باز نخواهد ماند، یاران را گفت خود را به آب بزنند و از دجله بگذرند. خود نیز اسب راند و به آب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام وی وحشت با یکدیگر گفت و شنود می کردند از آن سوی آب برآمدند. نگهبانان تیسفون چون تازیان را نزدیک دروازه های شهر دیدند بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند!»<sup>۲۶</sup> خره زاد برادر رستم که بزدگرد تیسفون را به وی سپرده بود با پاره پی از لشکر که آنجا مانده بود از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و به شهر پناه برد و اعراب بر دروازه شهر فرود آمدند. خره زاد را بیش برای مقاومت نماند. نیم شبی بالشکریان خویش از دروازه شرقی بیرون آمد. شهر را فرو گذاشت و راه جلولا پیش گرفت. سعد چون به تیسفون درآمد بشکرانه فتح نماز خواند. هشت رکعت و در ایوان کسری که رسید از قرآن آیه «کم ترکوا من جنات و عیون» برخواند که بسیار مناسب بود.<sup>۲۷</sup> وقتی سعد به تیسفون آمد مدافعان آن را فرو گذاشته و رفته بودند. جز عده ای اندک که پاسداری کاخها را مانده بودند دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش که از رفعت تصور و کثرت غنایم خیره شده بودند در کوچه های خلوت و متروک شهر گردش کرد. از گنج و خواسته خزاین کسری آنچه باز در تیسفون مانده بود هنوز غنیمتی هنگفت بود. از ظروف و اوانی و اسلحه و جواهر و امتعه دیگر چندان ثروت بدست آمد که ذکر آنها اخبار غنایم مداین را - خاصه در روایت سیف - زیاده مبالغه آمیز ساخته است. از آن جمله بود سبدهای مهر شده که پر بود از ظروف و اوانی سیمینه و زرینه و با آنها بسیار جامه ها و گوهرها و ادویه و عطریات. بسیاری از خزاین را اهل تیسفون خود به غارت برده بودند و راه فرار پیش گرفته. این فراریان را اعراب تا پل نهر وان دنبال کردند و بیشتر مالها را از آنان باز ستندند. در صندوقی که بریک استر بسته بود، جامه های زربفت و شاهانه و در صندوق دیگر شمشیرها و زره ها و بازویندهای گرانبها را که به شاهان ساسانی و سلاطین دیگر تعلق داشت یافتند. فرش گرانبهایی که «بهار خسرو» خوانده می شد و گفته اند شصت ذراع طول و شصت ذراع عرض

آن بود نیز جزو این غنائم بود که آن را باشمشیر و تاج خسرو نزد عمر فرستادند. خلیفه بفرمود تا تاج را در کعبه آویختند و فرش را قطعه قطعه کردند و به یاران رسول داد. یک قطعه از آن بعدها به بیست هزار درهم فروش رفت.<sup>۲۸</sup> اینها جزئی بود از غنائم که سعد وقاص به مدینه نزد خلیفه فرستاد. باقی را بین سپاه خویش — که درین هنگام بموجب روایت سیف به شصت هزار تن رسیده بود — قسمت کرد و گویند به هرتقر دوازده هزار درهم رسید؛ مبلغی که برای یک جنگجوی عرب ثروتی محسوب می شد.

بدینگونه بود که تیسفون و دیگر شهرهای مداین با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای چهارصد ساله خاندان ساسانی بدست اعراب افتاد و کسانی که کافور را به جای نمک در نان و طعام می ریختند و از بیخبری زر سرخ را به سیم سفید برابر می فروختند از آن قصرهای افسانه آمیز جزویرانی هیچ چیز برجای نماندند. سعد فرمان داد تا در کهندز تیسفون مسجدی بسازند و از آن پس درین شهر بزرگی که قرنهای مرکز موبدان و کانون ثنویت زرتشتی بود بجای آتشگاه و باژ و برسم جز بانگ اذان و صدای قرآن چیزی شنیده نمی شد و دیگر هرگز در آنجا رسم و آیین مغان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و بارونقی یافتن بصره و واسط و کوفه از مداین — و آن عظمت و حشمت دیریندش — جز شهری کوچک و بی اهمیت ماند. با اینهمه، ایوان آن سالها همچنان خالی — اما با جلال و شکوه گذشته — باقی ماند و حتی ویرانه های آن هنوز از شکوه و عظمت مرده ایران کهن رازهای گویند و افسانه های دردناک و دلنشین از عهد خسروان می سراید.

باری سعد در مداین بود که شنید در جلولاء — شهر کوچکی در نزدیکی خانقین کنونی و ظاهراً در محلی که قزل رباط امروز واقع است — ایرانیان بار دیگر تعبیه — بی کرده اند. در واقع خره زاد چون از تیسفون بیرون آمد به جلولاء که رسید به صوا — بدید بعضی سرداران دیگر در صدد برآمد پیش از آنکه بقیة السیف لشکرش هر یک به جایی برود یکبار دیگر پیش هجوم عرب در ایستد و در دفع بلای آنها جهدی بکار برد. نامه به یزدگرد — که در آن زمان در حلوان بود — نوشت و از او به مال و ولشکر مدد خواست. یزدگرد مال و سپاه جهت وی فرستاد و حتی از اصفهان نیز

لشکر به یاری وی فراز آمد. بموجب یک روایت دیگر مهران رازی بود که در این واقعه فرماندهی داشت. ایرانیان در جلولاء خندق کردند و آماده جنگ شدند. سعد نیز به دستور خلیفه، برادرزاده خویش عتبۀ بن هاشم را با چند تن از سرداران عرب و بالشکری فراوان به دفع آنها گسیل کرد. اعراب به جلولاء آمدند و در برابر لشکرگاه ایران خیمه زدند. جنگی سخت روی داد که گویند در طی آن بادی سخت و تیره نیز با اعراب کمک کرد. ایرانیان مغلوب شدند و روی به هزیمت نهادند. تعداد زیادی از آنها نیز کشته شد و هزیمتیان را اعراب تا حلوان و قصر شیرین دنبال کردند. غنایم هنگفت با اسیران بسیار بیچنگ مسلمین افتاد. کثرت این اسیران چندان بود که گویند وجود اسیران جولاء برای عمر مایه نگرانی گشت.

بعد از جنگ قادسیه و فتح سواد، مداین که تا آن زمان پایتخت ایران بشمار می آمد مقر سعد و قاص و سپاه او گشت. هم از آنجا بود که در سال شانزده هجرت جلولاء و حلوان و تکریت و موصل و فرقیسیا و ماسبدان فتح گشت. سعد یکچند نیز انبار را مرکز سپاه عرب کرد اما در آنجا تب و پشه کار را بر مسلمین تنگ کرد و شکایت برخاست. خلیفه به وی نوشت که عرب مثل شترست، برای او بیابان و سبزه می لازم است و زندگی در شهرها با طبع او سازگار نیست. سعد برای آنکه جایی مناسب جهت لشکر بسازد به دستور خلیفه هم در نزدیک قادسیه کوفه را ساخت و گویند این بنای کوفه چهارده ماه بعد از فتح مداین بود. چندی پیش ازین واقعه، و ظاهراً متعاقب جنگ بویب، نیز بصره پدید آمده بود. امارت کوفه را سعد و قاص داشت اما اول کسی که به امارت بصره رفت عتبۀ بن غزوان بود که بعد از واقعه بویب به آنجا رفت. در هر حال عتبۀ بموجب روایات شش ماه بعد وفات یافت و مغیره بن شعبه به جایش نشست. این مغیره در واقعه قادسیه از بصره نزد سعد رفت و به سپاه او پیوست و ابوموسی اشعری در بصره به جای او ماند. باری بصره و کوفه دو مرکزی گشت که از آن پس لشکر عرب از آن دو شهر به قصد بسط فتوح خویش در قلمرو دولت ساسانی به حرکت درآمد. عمر چنانکه می گویند در آغاز حال آرزو داشت که بین بصره یا فارس کوه آتشی فاصله باشد چنانکه می خواست بین کوفه و بلاد «ماه» نیز همواره جدایی باشد. لیکن نه ایرانیان که در عراق و

سواد بلاد سهم و آباد خویش را از دست داده بودند راضی به «وضع موجود» می شدند و نه سرداران عرب که بوی غنیمت آنها را بیخود کرده بود، قانع به عراق و سواد می بودند. با اینهمه وجود هرمزان — که گویند خال شیرویه و خویشاوند شاهنشاه بود — در خوزستان برای اعراب بصره مایه نگرانی بود. این هرمزان از جنگ قادسیه سبب دستوری و اشارت یزدگرد — به اهواز حوزه فرمانروایی خویش باز آمده بود و از آنجا از راه مناذر و نهر تیری به حدود میسان و دشت میسان که تعلق به حوزه بصره داشت تاخت و تاز می کرد. در واقع یزدگرد و هرمزان که از جلوی اعراب سعدگریخته بودند بصره را که ظاهراً قوای کافی برای مقاومت نداشت برای حمله به اعراب نقطه مناسبی پنداشته بودند. لیکن اعراب در این حدود نیز حمله های هرمزان را دفع کردند و در سوق اهواز او را عقب راندند. عاقبت در شوشتر هرمزان به تعیبه کار پرداخت. حصار آنجا را عمارت کرد و در قلعه لشکر و ذخیره بسیار گرد کرد. ابوموسی اشعری که امارت بصره داشت آهنگ جنگ هرمزان نمود. بدستور خلیفه عده یی نیز از کوفه بوی پیوست. ابوموسی بالشکر عرب بر در شوشتر فرود آمد و هرمزان را در حصار گرفت. جنگی روی داد که در آن لشکر هرمزان بشکست و به درون حصار گریخت. ابوموسی باز به محاصره پرداخت و این بار این محاصره دراز کشید و لشکر عرب ستوه شد. درین میان یک تن از بزرگان ایران سخاهاً از دیلمان — که سینه نام داشت نهانی نزد ابوموسی رفت و از وی زینهار خواسته او را از راه زیرزمینی به شهر در آورد.<sup>۳۹</sup> بسبب این خیانت شوشتر بدست اعراب افتاد. فاتحان به شهر درآمدند و شمشیر در مردم نهادند و عده بسیاری از مردم را بقتل آوردند. لیکن هرمزان با عده یی از لشکریان خویش به قلعه یی درون شهر پناه جست و حصار گشت. اما عاقبت امان خواست و تسلیم شد. ابوموسی هم پذیرفت که او را نکشد و به مدینه نزد خلیفه فرستد. در مدینه نیز چنانکه مشهورست هرمزان بحیله از کشتن نجات یافت و اسلام پذیرفت. بعد از فتح شوشتر ثوبت فتح شوش و جندی شاپور رسید. شوش با جنگ و جندی شاپور به صلح گشوده شد و بدینگونه خوزستان بنست مسلمین بصره افتاد و چندی بعد فارس نیز جولانگاه اعراب شد. در واقع فارس از جانب بحرین مورد تجاوز و دستبرد بود. خاصه که علاء حضرمی — که در بحرین امارت داشت — بر پیشرفتهایی که سعد در قادسیه کرده بود. تاحدی رشک می برد و می خواست او نیز در غزو

فرس کار درخشانی کرده باشد. ازین رو یا یاران خویش بی دستوری خلیفه از آب گذشت. اما در استخر فارس هیربد فرمانروای فارس راه بروی یگرفت. کار بر علاء سخت شد، نه یارای پیش رفتن داشت و نه راه گریز. عاقبت از خلیفه یاری خواست و عمر هرچند او را به لشکر یاری کرد اما یاری گران نیز بردوش وی نهاد؛ فرمانبرداری از سعد و قاص که علاء آنهمه با وی همچشمی داشت. در هر حال در نزدیک استخر جنگی روی داد که پیروزی باغنیمت فراوان به مسلمین رسید و بدینگونه برخلاف آنچه عمر آرزو می کرد مسلمین بصره از دریا گذر کردند و در فارس نیز مثل خوزستان به دستبرد و پیشرفت پرداختند. باین تاخت و تازهای عرب نه در سواد و عراق ایمنی ماند نه در خوزستان و فارس. فرار یزدگرد و در بدری اونیز در داخله مملکت همه جا بیم و وحشت می افزود.

سرانجام برای مواجهه با خطری که ایران را تهدید می کرد پادشاه برگشته بخت که از مداین گریخته بود و در شهرهای غربی ایران آواره گشته بود تصمیم گرفت یکبار دیگر تمام قوای خود را تجهیز کند تا مگر اعراب را از مداین و عراق براند و دست آنها را از تعرض بیلابد غربی کوتاه نماید. ازین رو یکبار دیگر فرمانی داد و سران و بزرگان را به مقابله عرب خواند. نهادند که جزء ولایت ماه بشمار می آمدند برای این آخرین سنگر موضعی مناسب شناخته شد. ایرانیان از هر سوی بدانجا روی نهادند، هم از اهل فارس و هم از اهل فهله. فرمانده سپاه ایران سردانشاه پسر هرمزد بود معروف به ذوالحاجب. از سرداران دیگر که نیز درین معرکه بوده اند زردولک، دینار، انوشک و بهمن جادویه را نام برده اند. البته بهمن جادویه در جنگ قادسیه هلاک شده بود و احتمال می رود در نام وی خلط روی داده است. چنانکه ذکر نام فیروزان نیز که بموجب روایت سیف درین زمان وی فرماندهی سپاه ایران داشت از اشتباه خالی نیست. در تعداد سپاه ایران میالغه کرده اند. شصت هزار و صد هزار و حتی صد و پنجاه هزار نیز گفته اند. بهر حال پیداست که در واقع سپاهی فراوان بوده است. گرد آمدن این سپاه انبوه در نهادند البته بار دیگر برای اعراب کوفه خطر و تهدید بزرگی بود. بهمین جهت عمار بن یاسر که درین زمان بنا بر مشهورست به جای سعد و قاص امارت کوفه داشت نامه بی

به خلیفه نوشت و او را ازین ماجرا آگاه کرد و در دفع این خطر از وی کمک خواست. خلیفه که ازین خبر سخت بوحشت افتاده بود یک لحظه اندیشید که بتن خود آهنگ عراق کند. اما عاقبت از آن خیال بیرون رفت و نعمان بن عمرو بن مقرن مزی را - که از یاران پیغمبر و در آن زمانها عهده دار خراج کسکر بود - به امارت لشکر نامزد کرد.<sup>۴۰</sup> فرمان هم داد که از شام و عمان و بصره و دیگر اقطار نیز قسمتی از سپاه مسلمین بوی بپیوندند. نعمان باین لشکر از کوفه بیرون آمد و در ولایت ماه درجایی نزدیک نهاوند اردو زد. چند روزی دولشکر مقابل یکدیگر بودند و جنگ و تلافی روی نمی داد. آخر اعراب بدروع آوازه در افکندند که خلیفه مرده است و آنها قصد بازگشت دارند. باین حيله ایرانیها را از سنگر بیرون کشیدند و در صحرا با آنها دست بجنگ زدند. جنگی که روی داد سخت و خونین بود و سه روز طول کشید: از چهارشنبه تا جمعه. نعمان در جنگ کشته شد و حدیفة بن الیمان جنگ را دنبال کرد. ایرانیها شکست خوردند و فرار کردند. اهل نهاوند حصارى گشتند اما عاقبت به صلح راضی شدند. در جنگ غنایم بسیار به چنگ مسلمانان افتاد که از آنجمله بود گنج نغارگان، از خزائن کسری.<sup>۴۱</sup>

تاریخ جنگ نهاوند در روایات گونه گون آمده است: بعضی سال هجده هجری گفته اند و بعضی سال نوزده. اما ظاهر آنست که سال ۲۱ درستتر باشد. بهر حال پیداست بعد از عام الرماده و تاحدی در دنبال آن بوده است. این فتح نهاوند را ارباب مغازی «فتح الفتوح» خوانده اند از آنکه بعد از این فتح - بموجب روایت آنها - فتوح اعراب در همه بلاد ایران تقریباً بی مانعی پیش رفت. مطابق این مآخذ - که بیشترشان مبتنی بر روایات سیف بن عمرست - بعد از واقعه نهاوند، خلیفه برای آنکه بزدگرد را یکبارہ از خیال حمله و مقاومت منصرف دارد دسته هایی از اعراب کوفه و بصره را به تسخیر بلاد ایران نامزد کرد. چنانکه بعضی از سرداران و لشکریان بصره را به فارس و کرمان و اصفهان روانه کرد و بعضی از اعراب کوفه را به اصفهان و آذربایجان و ری گسیل داشت و برای هر یک از سرداران بصره و کوفه لوایی بست و او را به فتح ولایتی گماشت.<sup>۴۲</sup> از جمله این عتبان بادستہ بی از سپاه کوفه اصفهان و جی را گشود و این سراقه - که پیش از آن امارت بصره داشت -



بادسته‌یی دیگر از سپاه کوفه آهنگ بلاد دربند و باب کرد. بُکیر بن عبدالله‌یشی به جانب آذربایجان گسیل شد و به موجب روایات، اسفندیاذ برادر رستم را در آنجا شکست داد و اسیر کرد. پیش از وی نعیم بن مقرن که برادرش نعمان در جنگ نهاوند مقتول شد از کوفه به جانب همدان رفته بود و این اسفندیاذ را با چند تن دیگر از سرداران ایران در جایی به نام «واج رود» شکست داده بود. همین نعیم در حدود ری نیز سیاوخش فرمانروای آن ولایت را مقهور کرد و گفته‌اند در فتح ری یکی از بزرگان آنجا - نامش زینب (؟) - به مسلمانان پیوسته بود و به خیانت خویش موجب پیروزی اعراب گشته بود. احنف بن قیس بادسته‌یی از سپاه بصره در خراسان و هرات تا حدود نیشابور و سرخس و مرو کروفری کرد و یزدگرد را بدانسوی آموی راند. فارسی معروض تاخت و تاز سرداران بصره، مثل مجاشع بن مسعود و عثمان بن - ای‌العاص و ساریه بن زینم کنانی شد. چنانکه کرمان و بلاد قفص بدست سهیل بن - عدی و ابن عتبان فتح شد و سیستان را عاصم بن عمرو تمیمی و عبدالله بن عمیر گشودند. بدینگونه در سراسر بلاد ایران فتوح اعراب پیش می‌رفت و یزدگرد دیگر چاره‌یی نداشت جز آنکه از آنسوی آموی و از خان و خاقان یاری بجوید. در حقیقت گویی در دنبال فتح نهاوند فتوح دیگر نیز بی‌مانعی همه‌جا برای اعراب و مسلمین حاصل آمد و هنوز عمر در قید حیات بود که بیشتر بلاد ایران به دست مسلمین گشوده شد. البته اینها روایت سیف است که همه را باید با حزم و بسا انتقاد دقیق تلقی کرد. غالب این اخبار زیاد یکنواخت و تاحدی ساختگی به نظر می‌آید.<sup>۱۳</sup> از تأمل در آنها بخوبی برمی‌آید که راوی اعراب کوفه را بیش از اعراب بصره دوست داشته است و به اعراب بصره نیز بهرحال بیش از اعراب بحرین علاقه داشته‌است. بیشتر فتحها در واقع یا بدست اعراب کوفه حاصل می‌آید و یا دست کم اعراب بصره در فتحهای خویش نیز از کمک اعراب کوفه بی‌نصیب نمانده‌اند. حتی در فتوح فارس نیز که بی‌شک بوسیله اعراب بحرین حاصل شده است به موجب این روایات اعراب بصره دست داشته‌اند. از اینها گذشته هم در توالی و ترتیب این جنگها اشکال هست و هم در نام سرداران ایرانی و عرب که درین روایات نام آنها آمد است. در واقع بعضی ازین سرداران در جنگهای پیش کشته شده‌اند و بعضی بیشک درین جنگها شرکت نداشته‌اند. این نکته نیز که عمر بن خطاب خود برای هریک از سرداران خویش لوایی بسته باشد و هر کس را به گشودن ولایتی خاص

نامزد کرده باشد خالی از میالغه به نظر نمی آید و گویی راوی خواسته است تمام کار فتوح را هم بدست عمر ببیان آورد و دیگر برای عثمان و علی کاری باقی نگذارد. حقیقت آنست که فتح نهاوند را—هرچند بعد از آن دیگر مقاومت دسته جمعی منظمی در برابر عرب نبوده است— نمی توان پایان جنگهای عمده عرب و ایران شمرد. این فتح در واقع آغاز یک سلسله زد و خورد های تازه بوده است که تا سالها بعد از عمر—در داخل فلات ایران در هر شهر و هر ولایت—اعراب با آن روبرو بوده اند.

۵

موالی و نهضتها

قتل عمر - آشتی در خلافت عثمان و علی - پیشرفت عرب در ایران  
 - خلفای اموی - عراق کانون مخالفتها - احزاب مخالف عثمانیه،  
 مرجئه، خوارج و شیعه - قبایل عرب و اختلافات آنها - مهاجرت  
 اعراب - مزدیستان و دین تازه - مهاجرت پارسیان - موالی - خراج و  
 جزیه - نهضت شموویه - دعوت عباسیان در خراسان - ابومسلم و سقوط  
 بنی امیه - عباسیان و خونخواهان ابومسلم - منباجگر - مقتع،  
 پونمیر نقابدار

از فتح نهاوند دو سالی پیش نگذشته بود که عمر خطاب در مسجد مدینه کشته  
 شد (ذوالحجه سال ۲۳ ه. ق.). کشته او ایرانی بود - فیروز نام - از اسیران  
 جلولاء که در مدینه او را ابو لؤلؤه می خواندند. این ابولؤلؤه - که خلیفه را با  
 یک کارد حبشی زخم زد و شاید تا حدی بهمین سبب بعدها حبشی خوانده شد -  
 ترسایی بود از اهل نهاوند. گویند پیش از جنگ جلولاء یکچند نیز به اسارت روم  
 افتاده بود و شاید در همانجا ترسایی گزیده بود. از وقتی به اسارت اعراب افتاده بود  
 در مدینه برای مغیره بن شعبه کار می کرد. هر کاری از او برمی آمد؛ درودگری،  
 نقاشی، کنده گری، و آهن گری. مغیره هم از او همچون یک کان زر بهره می جست و  
 هر روز نیز مزد بسیار از او طلب می کرد. وقتی اسیران نهاوند را به مدینه بردند  
 وی ایستاده بود و در اسیران می نگریست، کودکان خردسال را که در بین اسیران  
 بودند دست بر سر هاشان می بسود و می گفت عمر جگرم بخورد. وقتی نیز از مغیره پیش  
 عمر شکایت برد و از فزونی مالی که مغیره روزانه از وی طلب می داشت بنالید؛  
 خلیفه، به شکایت او توجه نکرد و حتی گفت با چندین کار که تودانی آنچه مغیره  
 از تو می ستاند بسیار نیست. ابولؤلؤه برنجید و عمر را که نیز از وی خواسته بود  
 تا برایش آسیای بادی بسازد تهدید کرد و رفت. روز بعد بایک کارد حبشی - که

دسته آن در میانش بود، چنانکه در هردو سر تیغ داشتند عمر را در هنگام نماز بامداد در مسجد زخم زد. و خلیفه چندی بعد هم از آن ضربت وفات یافت. در واقع ظاهراً بعضی صحابه از رفتار مستبدانه و خشونت‌آمیز عمر نارضاییهایی داشته‌اند لیکن به نظر نمی‌آید که در قتل خلیفه جز چند تن از اسیران ایرانی و نبطی که در مدینه بوده‌اند دیگری دست داشته باشد. در حقیقت عبیدالله بن عمر نیز که در غلبه خشم و شور خویش به کشتن کسانی که می‌پنداشت در قتل پدرش دست داشته‌اند اقدام کرد گذشته از یک غلام نبطی که از آن سعد بن ابی وقاص بود به هرمان سردار ایرانی مقیم مدینه نیز بدگمان شد و او را هم مثل غلام نبطی کشت. سعد و قاص خود با آنکه در آن زمان معزول و خانه‌نشین بود مورد خشم عمر نبود و عثمان که او را دوباره به عمل برگماشت در واقع به سفارش عمر در باب او این کار را کرد. بنابراین بعید به نظر می‌آید که در توطئه قتل عمر وی نیز دستی داشته است. خشم ابولؤلؤ و تهدیدی که او در حق خلیفه کرد ظاهراً برای اقدام به قتل خلیفه بهانه‌ی کافی بوده است و شاید چنانکه عبیدالله بن عمر پنداشته است هرمان و غلام نبطی نیز از این اقدام ابولؤلؤ بی‌خبر نبوده‌اند.<sup>۱</sup>

در هر حال مرگ عمر - که طعمه خشم و کینه اسیران ایرانی گشت - کسانی از صحابه و مسلمین را که از خشونت و استبداد او بجان آمده بودند خشنود کرد. اما در شورایی که بعد از مرگ او برای انتخاب جانشین تعیین گشت خلافت به عثمان بن عفان رسید که از بین اعضاء آن شورا ظاهراً از همه ضعیفتر و کم‌مایه‌تر می‌نمود و بهیچوجه نمی‌توانست در سیاست و حکومت کاری را که عمر شروع کرده بود دنبال کند. این عثمان از خاندان امیه بشمار می‌رفت و پدرش عفان پسر عم ابوسفیان بود. خود وی دوبار داماد پیغمبر شده بود و در هردو مهاجرت حبشه نیز شرکت کرده بود. اما در عهد حیات پیغمبر و در دوره خلافت ابوبکر و عمر نیز چندان نام و آوازه‌ی نداشت. پیغمبر ظاهراً در حق او محبت و اعتمادی داشت لیکن اهل مدینه جز دوستی و خویشاوندی پیغمبر در وی مزیتی نمی‌دیدند. یکبار در جنگ احد از پیش دشمن گریخته بود و در باب اسلام وی نیز گفته می‌شد که محرك وی در قبول دعوت محمد آن بود که می‌خواست رقیه دختر خویروی پیغمبر

را بزنی کند.<sup>۲</sup> هرچه بود اسلام آوردن وی سخاوه باقبول و اعتباری که خود وی و خاندان امیه درمکه داشتند برای محمد غنیمتی بشمار می آمد. سرسختی بارزی هم که در روزهای آخر عمر در مقابل مخالفان خویش نشان داد و منتهی به کشته شدنش گشت طبعی را که مخالفانش بر وی دارند و او را متهم به جبن و ضعف بسیار می کنند محل تردید می سازد.<sup>۳</sup> با اینهمه، انتخاب او به خلافت نه مخالفان عمر را راضی کرد و نه در اکثر انصار مدینه جز خشم و نارضایی بسیار افزود. خلافت او که هرگونه امید انصار را بریاد داد به اشراف قریش فرصت داد تا در حکومت و اداره جامعه بی تازه جامعه اسلام - که مدتها خود و پدرانشان با آن مبارزه کرده بودند امتیازی را که بهیچوجه مستحق آن نبودند بدست آورند و کسانی را که به عنوان سابقین و مهاجرین و انصار درین «امت» مزیتی داشتند کنار بزنند. عثمان نیز که درین زمان پیری ضعیف النفس بود و در دوستی و رعایت خاطر خویشاوندان بی اختیار می نمود میدان را برای تاخت و تاز آنها باز گذاشت. ولید بن عقبه را که برادر مادریش بود امارت کوفه داد و عبدالله ابن عامر را که دایی زاده اش بود به جای ابوموسی به ولایت بصره فرستاد. چنانکه برای مصر نیز عبدالله بن سعد بن ابی السرح را که برادر رضاعی وی بود نامزد کرد. شام هم به معاویه واگذار شد که پسر ابوسفیان و از نام آوران قریش و بنی امیه بود. کارهای کوچکتر را نیز خلیفه غالباً همچنان به خویشان و نزدیکان می داد. بدینگونه کارهای مهم مملکت به خویشاوندان خلیفه واگذار شد و شاید در آغاز کار قصد خلیفه آن بود که اشخاص مورد اعتماد خویش را بکارگمارد و از خود سربهایی که ممکن بود از جانب حکام و عمال مستبد و خودرای پیش آید «وحدت» مملکت اسلامی به خطر نیفتد. اما کار چنانکه او می خواست نشد و درحقیقت همین خویشاوندان بودند که زمام خلیفه فرتوت را بدست گرفتند و او را به هرسویی که می خواستند کشانیدند. این خویشاوندان عثمان درحقیقت نه خوشنام بودند و نه غالباً خود را پایبند دین نشان می دادند. خود عثمان سخاوه در سالهای اول خلافت از سیرت عمر پیروی می کرد. نه در جمع مال حرص می ورزید و نه در کارهای شرع مسامحه می نمود. اما خویشاوندانش که بوسیله او به کارهای مهم رسیده بودند غالباً جز کام و مراد خویش هیچ اندیشه دیگر نداشتند و پیرواییهایی که آنها در رعایت حدود شرع می کردند زبان منتقدان را در حق عثمان باز می کرد. در هر حال عثمان، خاصه در سالهای اول

خلافت خویش، همان سیاست عمر را در کار حکومت پیش گرفت اما چون کفایت و صلاحیت عمر را نداشت بادشواریهایی بسیار روبرو شد و هر اقدام نیز که برای حل مشکلی کرد برای وی مشکل تازه‌یی پدید آورد. چنانکه عظاهراً به پیروی از سیاست عمر - خواست عمال و حکام را از کسانی برگزیند که تحت نفوذ خود وی باشند، لیکن چون خویشان و دوستان خود را برگزید کار بازگوه شد و او خود تحت نفوذ آنها قرار گرفت و این امر موجب اعتراضها و نارضاییها گشت. خاصه که بسبب وفور غنایم و ازدیاد ثروت درین اهل مدینه خلیفه عطایی را که عمر برای «جند» مقرر کرده بود قطع کرد و این نیز سبب مزید ناخشنودی گشت. داستان جمع و تدوین قرآن نیز - علی‌الخصوص که بعد از تدوین نسخه نهایی، سایر نسخ آن را سوزانید - سخت موجب نفرت «قرام» بلاد و محرک مزید کراهیت عامه مسلمانان گشت. در هر حال عثمان - مخصوصاً در دوره دوم خلافت خویش - بسبب آنکه خویشان و نزدیکان خود را در بیشتر کارها مداخله می‌داد انتظام و عدالتی را که در عهد عمر وجود داشت از بین برد و مسلمانان از او که گمان می‌کردند انگشتی پیغمبر را هم عمداً در چاه اریس انداخته است بیش از پیش ناراضی شدند. در کوفه و در مصر مردم عزل حاکم وی را خواستار شدند و خلیفه ناچار پذیرفت. اما چندی بعد بسبب دوام موجبات نارضایی باز اهل مصر شوریدند و جمعی از ناراضیان آنها به مدینه آمدند و خلیفه را تهدید کردند. عثمان باز از در ملایمت درآمد و آنها پراکنده شدند و مقرر شد که از آن پس خلیفه در کارها با صحابه مشورت کند و بنی‌امیه را از خود دور بدارد. اما باز پیمان شکست و حتی به تحریک پسر عم خویش، مروان بن حکم در صدد تعقیب و آزار مخالفان نیز برآمد و در این باب هم نامه‌یی به عامل خود در مصر نوشت و این نامه در راه بدست ناراضیان مصر افتاد و سر او فاش گشت. ایندفعه شورشیان به مدینه باز آمدند. خانه عثمان را که حاضر نبود از خلافت استعفا کند محاصره کردند و او را بعد از چندین روز محاصره در خانه خویش و در حالی که بتا بر مشهور به تلاوت قرآن مشغول بود کشتند (۱۸ ذوالحجه ۳۵ هجری). درین واقعه زوجه عثمان - نائله بنت فرافصه کلبی - نیز زخمی شد و انگشت وی قطع گشت. لشکری هم که معاویه - اما خیلی دیر - از شام به یاری او فرستاد درین راه از کشته شدن خلیفه آگاه شد و به شام

پازگشت. درهرحال قتل عثمان وحدت عالم اسلام را که ابوبکر و عمر آنهمه در حفظ آن کوشیدند ازین برد و موجب پیدایش ستیزه‌ها و دشمنیهاگشت و بدینگونه این فاجعه برای خلیفه سوم - که بهرحال آدم فوق‌العاده‌یی نبود - وجهه و شهرتی کسب کرد که شخصیت واقعی او به‌چوچوه مستحق آن به نظر نمی‌رسید.<sup>۱</sup>

درهرحال ازسیراث خلافت آنچه بعد از او برای خلیفه چهارم علی بن ابی طالب باقی ماند عبارت بود ازیک مملکت وسیع آشفته و یک عده رؤساء ناراضی و غالباً صاحب داعیه. خلافت علی درحقیقت ازهمان اول بانارضایی عده‌یی از «مهاجرین» مواجه شد که غالباً اگر هم آشکارا با او به معارضه برخاستند از همکاری با او خودداری کردند و از «فتنه» هایی که باخلافت او آغاز شد کنارکشیدند. حتی بعضی از «انصار» هم نارضایی خود را پنهان نکردند.<sup>۲</sup> طلحه و زبیر که از مخالفان عثمان بودند نیز خلافت او را موافق میل خویش ندیدند و به کمک عایشه جنگ جمل را درحدود بصره به دشمنی وی برپا کردند. اینها که هر یک بسببی ازحکومت علی ناراضی بودند او را متهم کردند که در قتل عثمان دست داشته است. آخر در نزدیک بصره بین علی و طرفداران عایشه جنگ روی داد (جمادی‌الثانیه ۳۶). باران عایشه شکست خوردند و بسیاری از وجوه اعراب بصره و از کسانی که به تحریک عایشه به خونخواهی عثمان برخاسته بودند کشته شدند. طلحه درجنگ به قتل رسید و زبیر هم که پیش ازخاتمه جنگ از معرکه بیرون رفته بود درخارج از میدان جنگ کشته شد. عایشه که علی او را باحرمت و به همراهی برادرش محمد بن ابوبکر روانه مدینه کرد درحقیقت میداندار واقعی بود. احتمال داده‌اند که درین ماجرا یک دست پنهانی سفی‌المثل دست مروان بن حکم - نیز درکار بوده است و شاید عایشه نیز به اشارت همان دست «مرموزه» کار می‌کرده است.<sup>۳</sup> لیکن هیچ سندی در دست نیست که این احتمال را تقویت و تأیید کند. در واقع اگر مروان حکم درین ماجری راهنما و مشاور عایشه بوده است چنان بادقت و احتیاط رفتار کرده است که درمآخذ موجود هیچ اشاره‌یی به شرکت و مداخله او در تحریک عایشه نشده است.<sup>۴</sup> درهرحال با پیروزی درجنگ جمل عراق بر علی مسلم شد اما شام هنوز در دست معاویة بن ابی سفیان بود و او نیز از بیعت با علی استناع داشت و او را قاتل یا مسؤل قتل عثمان می‌دانست. مذاکرات درحل قضیه سودمند نیفتاد و عاقبت کار به جنگ کشید. در صفرین واقع در مغرب رقه و



نزدیک کناره راست فرات تلاثی دولشکر روی داد (صفر ۳۷ ه.ق.). متعاقب چندین زد و خورد جزئی، و در پایان مدتی مذاکره بی نتیجه، آخر جنگ آغاز شد و شکست بر معاویه افتاد. مخصوصاً در شب دهم صفر که لیلۃ الهربور خوانده شد از لشکر شام عده بسیاری کشته آمد و حتی معاویه مایوس و متزلزل گشت. لیکن به صوابدید عمرو بن عاص لشکر معاویه قرآنها برنیزه کردند و خواستار حکمیت قرآن شدند. این خدعه لشکر علی را در ادامه جنگ مردد کرد و علی - برخلاف میل - ناچار به قبول حکمیت راضی گشت و دولشکر از هم جدا شدند. ازیاران علی، عده بی که محکمه و خوارج و حروریه خوانده شدند، بر این قبول حکمیت اعتراض کردند و آن را ناروا شمردند. در حقیقت تسلیم به حکمیت برای علی حاصلی جز زیان نمی داشت. چون این حکمیت نه فقط خلیفه پیغمبر را با معاویه - یک حاکم معزول اما یاغی - در یک ترازو می نهاد بلکه خلافت او را نیز با خطر عزل و خلع مواجه می کرد. در صورتیکه برای حاکم معزول شام - که مثل یک یاغی در حوزه حکومت خویش باقی مانده بود - از این حکمیت بیم باخت و زیان نبود. موضوع حکمیت نیز داوری درین باب بود که آیا عثمان «مظلوم» کشته شده است یا بحق و البته اگر محقق می شد که عثمان مظلوم و ناحق کشته شده است شاید معاویه می توانست بعنوان «ولی دم» قصاص کشندگان او را - که بعضی از نامدارانشان در دستگاه علی بودند - بخواهد. در مذاکرات دومة الجندل و اذرح که بین ابوموسی اشعری نماینده لشکر عراق و عمرو بن عاص نماینده لشکر شام روی داد ظاهراً نتیجه آن شد که عثمان «مظلوم» کشته شده است اما این نتیجه «مسکوت» ماند و بین حکمین توافقی که حاصل شد آن بود که علی کنار گذاشته شود تا کشندگان عثمان در پناه او نباشند و جنگ ویرادرکشی بین مسلمانان بیش دوام نیابد. اما عمرو عاص در مجلس علنی - بعد از آنکه ابوموسی خلع علی را اعلام کرده بود - مسأله خلافت معاویه را پیش کشید. در صورتیکه در آغاز گفت و گوی حکمیت هیچ حرفی از آن در میان نبود. بدینگونه، چنانکه از پیش انتظار می رفت درین حکمیت کسی جز علی زیان نکرد. این رأی ناروای آمیخته به خدعه البته مقبول علی و یارانش نشد ولیکن معاویه که در صفین به عنوان مطالبه خون عثمان یا علی می جنگید ازین پس بدستاویز مطالبه خلافت با او به معارضه برخاست. گذشته از آن، خوارج حروریه نیز که تسلیم به حکمیت را ناروا می شمردند علی را تکفیر کردند و از او جدا شدند. اینها در

اطراف لشکرگاه خویش تاخت و تاز می کردند و مردم را به تهدید واکراه و ادار به لعن عثمان و علی می نمودند. علی جمعی از آنها را به نصیحت و حجت قانع کرد اما بسیاری از آنها تسلیم نشدند. عاقبت در نهروان - واقع در بین راه واسط و مداین - با آنها جنگ کرد و بیشترشان را کشت (صفر ۳۸). بعد از پایان کار خوارج، علی که رفته رفته یاران و هواداران خود را از دست می داد، باز در صدد جنگ با معاویه برآمد اما یاران از همراهی با وی تقاعد ورزیدند و حوادث نیز بدو مجال تدارک لشکر نداد. چندی بعد هم یکی از خوارج - ناسش عبدالرحمن بن ملجم - سحرگاهی در مسجد کوفه او را بایک شمشیر زهرآبداده زخم زد و علی دو روز بعد بدن ۶۵ یا ۶۳ سالگی از آن زخم شمشیر وفات یافت (۲۱ و به قولی ۱۷ رمضان سال ۴۰ هـ. ق.). گویند این عبدالرحمن با دو تن دیگر از خوارج - نام یکی حجاج بن عبدالله معروف به برك و نام آندیکر عمرو بن بكر - همدستان شده بود که تا علی و معاویه و عمر و عاص را در یک شب بکشند. کار آندو پیش نرفت اما ابن ملجم علی را از میان برد و میدان را برای معاویه باز گذاشت.

علی مردی میانه بالا و فراخ شانه بود با سر و ریشی سفید. چهره بی خندان و زبانی گرم و سخنگو داشت. سخنان حکمت آمیز و اشعار منسوب بدو یادآور امثال و غزلهای سلیمان پیغمبرست. چنانکه داوریهای او نیز قضاوتهای منسوب به داود و سلیمان را به خاطر می آورد. در سخنان او قوت ایمان و شور حق طلبی همه جا جلوه دارد. نه فقط در جنگ شهبواری بیباک و گستاخ بود بلکه در زهد و تقوی نیز نمونه کمال شمرده می شد. غالباً خود را گرسنه نگه می داشت و گاه سنگ بر شکم می بست تا از رنج گرسنگی برهد. در عبادت اخلاص بسیار نشان می داد و در کار حلال و حرام دقتی بسرحد و سواس داشت و اگر هم گاه تهیست نبود باز از چیزی که آن را تفنن و تجمل می شمرد اجتناب می نمود. حشمت خلافت او را از تسلیم به حکم شرع مانع نمی شد. یکبار از یک نصرانی - که درع خود را نزد وی یافته بود - به قاضی شکایت کرد و چون شاهی نداشت حکم قاضی را که به نفع نصرانی بود با گشاده رویی تلقی نمود. از دقت و احتیاطی که در رعایت حق و دین داشت طاعنان، وی را «معدود» می خواندند. با اینهمه، عامه مسلمانان غالباً وی را مظهر زهد و نمونه درستی و پارسایی می شمردند. چنانکه عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی

می‌گفت علی زاهدترین مردم بود. این مایه زهد و مخصوصاً سختگیری‌هایی که در حساب بیت‌المال می‌کرد حتی نزدیکانش مثل عبدالله بن عباس و برادرش عقیل - این‌ای طالب را از او مأیوس کرد. در کار دین مداهنه و ریا و مسامحه و تبعیض را جایز نمی‌شمرد. از این رو نصیحت مغیره بن شعبه را که در آغاز خلافت وی مصلحت چنان می‌دید که بکچند حکام و عمال عثمان را همچنان بر سر کار نگهدارد نپذیرفت. در صورتیکه قبول این نصیحت شاید بسیاری از دشواری‌هایی را که برای وی پیش آمد مرتفع می‌کرد. در حقیقت پاپیندی وی به سیرت پیغمبر گاه سبب می‌شد که وی از قبول آنچه مصلحت وقت وی و فقط تاحدی برخلاف مقتضیات عهد حیات پیغمبر بود خودداری ورزد. در صورتیکه رقیب وی معاویة بن ابی‌سفیان از قریحه فرصت‌طلبی و مصلحت‌بینی بهره بسیار داشت و همان سبب پیشرفت بنی‌امیه شد. علی به جمع مال و سنال علاقه بی‌نداشت و از آرایش به هر چه دنیوی بود احتراز می‌کرد. بعد از مرگ از وی جز قرآنی و شمشیری با دو دست و پنجاه، و بقولی هفتصد درهم چیزی باقی نماند. از فقیران و یتیمان و بیگسان دلجویی می‌کرد و به شب زنده‌داری و نماز و روزه علاقه و شوقی وافر داشت. در بیان حق گستاخ بود و در سخنوری زبانی‌گشوده داشت. مروت قیبطگی عرب، در وجود او تطفیف یافته بود و بصورت کمال مروت اسلامی در آمده بود. از این رو نام شوالیه اسلام، برای او براننده می‌نمود. شیعه وی او را «ولی‌الله» و «مرتضی» و «اسدالله» و «شاهمردان» خواندند. در حقیقت مکارم و فضایل اخلاقی او - و نه تنها قرابت با پیغمبر - سبب شد که بعدها تا به سرحد خدایی مورد محبت و پرورش «غلاة» بشود.

در دوره خلافت عثمان و علی که روی هم رفته هفده سالی پراز کشمکش و آشوب بود با همه گرفتاری‌ها که بود پیشرفت اسلام در ایران متوقف نشد. مخصوصاً تا سال سی و یک هجری که بزدگرد زنده بود بازگه‌گاه بین فریقین جنگهای خونین روی می‌داد. بعد از کشته شدن وی نیز در شهرهای ایران هر وقت فرصتی برای شورش پیش می‌آمد مردم به مقاومت برمی‌خاستند. بهر حال پیشرفت اعراب در داخل بلاد ایران کند و آهسته بود و مکرر مقاومت‌های محلی مانع این پیشرفت می‌شد. در واقع بعد از قتل عمر مردم کوره شاپور خواست و کازرون سربر آوردند<sup>۱</sup> و همچنین

بعد از کشته شدن عثمان و علی و احياناً هر دفعه که والی کوفه و بصره عوض می شد در نقاط مختلف ایران جنبشهای محلی روی می داد ولیکن بامرگ یزدگرد در حقیقت دیگر هیچ امید واقعی باقی نمانده بود و مقاومتهای محلی به حرکت «مذبوح» می مانست. با اینهمه، فتح سراسر بلاد ایران، برخلاف آنچه از روایت سین بن عمر برمی آید، در زمان خلافت عمر تمام نشد و تا اوایل عهد امویان دوام داشت. از جمله در اوایل خلافت عثمان که سعد بن ابی وقاص دیگر بار امارت کوفه داشت در همدان و ری مردم بعراب شوریدند. سعد همدان را بردست علاء بن وهب گشود و مردم را دیگر بار به پرداخت خراج و جزیه وادار کرد. اما آرامشی که در ری برقرار کرد بی دوام بود و اهل ری باز مکرر شوریدند و اعراب بارها به آنجا لشکر کشیدند. آخرین بار در زمان عثمان و در ولایت ابوموسی اشعری بود که ری بردست قرظة بن کعب انصاری گشوده آمد و آرام یافت<sup>۱</sup> نیز در دوره بی که ولید بن عقبه بجای سعد وقاص امارت کوفه یافت اهل آذربایجان فرصت یافته سر به شورش برآوردند. ولید به آنجا لشکر کشید. تاموقان و طلیسان (طالشان؟) پیش رفت و دسته هایی از لشکر وی که در ارمنستان نیز تاخت و تاز کردند غنیمت و اسیران بسیار بدست آوردند (سال ۲۵ هجری). چنانکه وقتی امارت کوفه به سعید بن عاص رسید وی نیز در آذربایجان کروفری کرد. این سعید بن عاص به طبرستان نیز که تا آن زمان ناگشوده مانده بود آهنگ کرد و از کوفه بالشکری فراوان بدانجا شتافت. گویند حسن و حسین فرزندان علی بن ابی طالب نیز درین غزا با وی همراه بودند. سعید طبرستان و رویان و دماوند را گرفت و کوه نشینان مازندران نیز با وی از در مصالحه درآمدند. فرمانروای گرگان عم بردویست یا سیصد هزار درهم صلح کرد که سالیانه به اعراب بدهد. در فارس نیز ظاهراً به پشتگرمی یزدگرد که در اوایل عهد عثمان در آن حدود بسر می برد مردم با اعراب به مقاومت برخاستند. اهل ایذج و عشایر آن حدود در آنجا ابوموسی اشعری والی بصره را بستوه آوردند. جانشین او عبدالله بن عامر باشورش اهل فارس رو برو شد که عیبدالله بن معمر سردار عرب را در نزدیک استخر کشته بودند (سال ۲۶ هجری). عبدالله بن عامر لشکر به فارس برد و استخر را پس از جنگی خونین گشود اما چون به دارا مجرد و شهرگور رفت شنید که باز اهل استخر شوریده اند. شهرگور را که ظاهراً یزدگرد در آنجا بود بگذاشت و باز آهنگ استخر کرد. ایندفعه محاصره طولانی شد و مقاومت دلیرانه بی

از جانب ایرانیها ظاهر گشت. اما عبدالله حصار شهر را با سنگ و منجنیق کوفت و در استخرجوی خون راند. <sup>۱۲</sup> بسیاری از اهل بیوتات و ساوره درین ماجری کشته شدند. درین زمان یزدگرد در شهر گوری بود. چون اعراب بر آن حدود مستولی شدند از آنجا راه کرمان و خراسان پیش گرفت (سال ۳۰ هجری). عبدالله نیز مجاشع بن مسعود سلمی را بالشکری به دنبال وی فرستاد. لشکر مجاشع در نزدیک سیرجان از سرما هلاک شدند اما خود او از هلاک رست ولیکن یزدگرد را در نیافت و پادشاه برگشته اختر به خراسان — به استقبال سرنوشت بی فرجام خویش — شتافت. مجاشع که یک بار قوای خود را در کرمان از دست داده بود دیگر بار به جمع لشکر پرداخت و سیرجان و جیرفت را گرفت. در کرمان عده‌یی از پیش هجوم وی گریختند و از راه دریا ترک یار و دیار کردند. ابن عامر در دنبال یزدگرد برای فرونشاندن شورش اهل سیستان آهنک آن ولایت کرد. ربیع بن زیاد حارثی را آنجا گذاشت و خود براه خراسان رفت. در خراسان طبسین و قهستان را به صلح گشود و جام و باخرز و جوین و بیهق را به جنگ گرفت. بعد از فتح خواف و اسفراین و ارغیان به نسا بورتاخت. چندباه آنجا را محاصره کرد. عاقبت به رهنمونی و یاری یکی از حکام جزء محلی آنجا را گرفت. پس از آن نسا و ایبورد و سرخس بدست اعراب افتاد. مرزبان طوس و مرزبان هرات هم بصلح تسلیم شدند. مرزبان مرو نیز که پیشرفت اعراب را در خراسان قطعی دید از در صلح درآمد و جزیه و خراج پذیرفت. احنف بن قیس هم به طهمارستان تاخت و مروالروود و جوزجانان و طالقان — در پایان جنگی خونین — تسلیم شدند و بدینگونه اندکی بعد از مرگ یزدگرد خراسان یکسره بدست اعراب افتاد (سال ۳۱ هجری). چندی بعد یک سردار ایرانی — نامش قارن — لشکری از طبسین و بادغیس و هرات و قهستان فراهم کرد و با چهل هزار تن به مقابله با اعراب شتافت. اما اعراب بروی شیبخون زدند و قارن کشته آمد. بسیاری از لشکریان وی کشته شدند و عده‌یی نیز به اسارت افتادند (سال ۳۲ هجری). در سالهای آخر خلافت عثمان نیز که دستگاه خلافت دستخوش ضعف و تزلزل بود اینگونه زد و خورد های محلی همچنان وجود داشت. چنانکه در دوره خلافت کوتاه پر آشوب علی نیز چون بصره و کوفه در دست وی بود ازین دو لشکرگاه کار «فتوح» همچنان دنبال می‌شد. چنانکه بعد از کشته شدن عثمان باز اهل استخر سر به شورش بر آوردند و عبدالله بن عباس به فرمان علی عصیان آنها را در میل خون

فروست. <sup>۱۲</sup> نیز بعد از جنگ جمل عده‌ی از صعلایک عرب همراه با بعضی ناراضیان به سیستان رفتند و در نیمروز و زرنج کربوفری کردند. خود وی «معتزله» و کسانى را که نمی‌خواستند همراه وی به جنگ معاویه بروند و از جنگ کردن با مسلمانان شام اکراه داشتند تشویق می‌کرد که عطای خویش از وی بستانند و به غزای دیلم بروند. در واقع از چندی پیش لشکر کوفه قزوین را پایگاه ساخته مکرر به بلاد دیلم تاخت و تاز می‌کردند. <sup>۱۳</sup> یک بار به تشویق علی چهار پنجهزارتن از اعراب آهنگ غزای دیلم کردند. نیز در عهد وی ماهوی سوری مرزبان مرو به کوفه آمد و خلیفه به دهقانان و اسواران و دمسالاران نامه نوشت و دستوری داد تاجزیه خویش بدو بدهند. <sup>۱۴</sup> اما چندی بعد خراسان بهم برآمد. اهل نساپور پیمان شکستند و از پرداخت جزیه و خراج امتناع کردند. علی لشکر به خراسان فرستاد و نساپور را گرفت چنانکه مرو را نیز به صلح بازگشود. با اینهمه، در پایان روزگار وی خراسان همچنان آشفته بود و آشوبها و جنگهای عراق و شام آن ولایت را نیز آشفته می‌داشت. همچنین وجود اختلافات داخلی در بصره اهل فارس و کرمان را نیز به هوای شورش انداخت. اهل هرناحیه عامل خویش را برانندند و خلیفه ناچار شد برای رفع این آشوب زیاد بن ابیه را به ولایت فارس و کرمان گسیل دارد (سال ۳۹ هجری). زیاد به کربزی و هشیاری، آندو ولایت را امن کرد و به آشوب و شورش پایان داد. از نامه‌ها و فرمانهایی که علی به عمال خویش در آذربایجان و استخر و اردشیر خوره و مداین و دیگر بلاد نوشته است <sup>۱۵</sup> توجه او به کار ولایات مفتوح و به اسرمال و خراج آنها بخوبی برمی‌آید. در هر حال پیداست که بلاد ایران تا مدتها بعد از روزگار خلافت عمر و عثمان و در واقع تا مدتی از اوایل عهد اموی بازگه گاه در مقابل اعراب مقاومت می‌کرده است و بسط فتوح اسلامی بهیچوجه بلافاصله بعد از فتح نیاوند و هم در دوره خلافت عمر پایان نیافته است.

با کشته شدن علی بن ابی طالب خلافت معاویه سرگرفت و تقریباً بی‌متنازع شد. خاصه که جانشین علی - فرزندش امام حسن مجتبی - برپاس مصلحت وقت که احتراز از توسعه اختلافها، و لزوم وحدت مسلمین را ایجاب می‌کرد، خواه ناخواه تن به صلح داد. معاویه مرد سیاست و اهل حکومت بود، و با حلم و تدبیر و کیاست خویش خلافت را که بخدعه و تمهید بدست آورده بود در

خاندان امیه موروثی کرد. مرکز خلافت از حجاز و کوفه به شام منتقل شد و بعد از معاویه در مدتی نزدیک هفتاد سال سیزده تن از بنی امیه در آنجا خلافت کردند. پسرش یزید که بعد از او به خلافت نشست (۶۰ هجری) در دفع مخالفان چندان سخت گرفت که حسین بن علی را با تمام یاران و پیروانش در واقعه کربلا بقتل آورد (محرم ۶۱). و مدینه را سدر واقعه حرم عرضه قتل و غارت سخت کرد (ذوالحجه ۶۳) اما بر مکه که عبدالله بن زبیر در آنجا بروی عاصی شده بود دست نیافت و از محاصره آن نتیجه بی حاصل نکرد. پسر وی معاویه ثانی خیلی زود، و ظاهراً از یک وبای عام که در شام بود، هلاک شد و جانشین او مروان بن حکم نیز چند ماه بعد ظاهراً به همان طاعون - و نه بدست زوجه خویش چنانکه مشهورست - وفات یافت (۶۵ هجری). سی و یک سالی که بعد از آن طول مدت خلافت عبدالملک بن مروان و پسرش ولید بود در عراق و بلاد تابع آن نهضت‌های شیعه و خوارج برای خلیفه در دسر عملیه بشمار می آمد. اما حکومت خونین حجاج در سالهای آخر آن تاحدی موجب امنیت بود. از آن پس در خلافت‌های کوتاه سلیمان بن عبدالملک و جانشین درخشان او عمر بن عبدالعزیز و حتی در روزگار یزید بن عبدالملک - که در عیاشی و بلهوسی گذشت - خشونت دوران امارت حجاج تاحدی فرو کاست هر چند باز در عهد هشام بن عبدالملک و جانشین او ولید بن یزید عراق در دست خالد بن عبدالله قسری و یوسف بن عمر ثقفی دچار اضطراب و خفقان شد و خلافت کوتاه یزید ناقص هم دردی را درمان نکرد. لیکن خلافت بنی امیه در سرایش انحطاط و زوال بود و آخرین خلفای آن سلسله، ابراهیم بن ولید و مروان حمار، با اختلافات خانوادگی و تعصبات قبایل برای حفظ خلافت کاری نمی توانستند کرد. خاصه که شیعه و خوارج از مدت‌ها پیش دایم و در هر فرصت که بدست می آمد برای خلیفه در دسر فراهم می کردند و دعای «بنی هاشم» هم برای عباسیان زمینه خلافت آماده می نمودند.

این خلافت موروثی بنی امیه در حقیقت یک «دولت عربی محض» محسوب می شد و هیچ با خلافت معنوی و انتخابی «خلفای راشدین» شباهت نداشت. این خلفا مخالفان را یا بوسیله بذل و بخشش و دادن حکومت و ولایت راضی می کردند و یا آنها را بدست عمال خویش همانند زیاد بن ابیه و عبیدالله بن زیاد و حجاج بن یوسف می کوفتند. نسبت به «سوالی» غالب آنها - بجز عمر بن عبدالعزیز -

خشونت و نفرت خاص نشان می‌دادند بهمین سبب شعویة موالی نیز در مبارزة با آنها غالباً با شیعه و خوارج همداستان بودند. بنی‌امیه — یاز تقریباً بجز عمرین — عبدالعزیز — به اسور راجع به دیانت چندان علاقه‌ی نشان نمی‌دادند و بعضی از آنها حتی به رعایت ظواهر اسلام نیز اعتنایی نمی‌کردند. بهمین سبب عامه مسلمان و علی‌الخصوص پارسایان است غالباً در حق این طایفه بدین می‌بودند. جسارت یزیدین معاویه در قتل امام حسین و اقدام وی در اهانت به «حرمین» — مکه و مدینه — نزد عامه مسلمانان با نفرت تلقی شد و همچنین خشونت و قساوت عمال اموی مخصوصاً زیاد بن ابیه و عبدالله زیاد و حجاج در حق شیعه عراق و شدت عملی که در دفع قیام یزیدین علی و پسرش یحیی بن یزید نشان دادند از اسباب مزید بدنامی آنها شد. باده‌گساری و خنیاگردوسی و اشتغال به لهو و شکار و قمار نیز در دستگاه آنها بیش و کم رایج بود و این خلفا — باستانی عمرین عبدالعزیز — بقدری از تأثیر تربیت اسلامی دور بودند که می‌توان گفت دوره خلافت آنها چیزی جز ارتجاع و جز بازگشت به حیات جاهلی عرب نبود.<sup>۱۸</sup>

در واقع نیل معاویه به خلافت که منجر به انتقال بیت‌المال از عراق به شام شد اهل عراق را ناراضی نمود و آنها را تا حدی ریزه خوار خوان شامیان کرد. بهمین جهت در دوره امویان اعراب عراق — از هر حزب و دسته که بودند — مکرر با دستگاه خلافت شام به منازعه برخاستند و خلفای اموی برای آنکه در آنجا نظم و امنیت برقرار دارند غالباً لشکرهای شامی با امراء جبار و مقتدر به عراق گسیل می‌کردند و ازین رو تقریباً همیشه روح نظامی پیش و کم در دستگاه حکومت عراق غلبه داشت.

معاویه چون عراق را فراچنگ آورد کوفه را به غیره بن‌شعبه داد و بسرین — ابی‌ارطاة را برای دفع فتنه حمران بن ابان به بصره فرستاد. بسر چون بصره را آرام کرد هم به فرمان خلیفه اموی آهنگ حجاز و یمن کرد. با اینهمه بصره و کوفه هر دو هنوز ناآرام بود و در هر دو روح عصیان، نهانی جوش و خروش داشت. چندی بعد عبدالله بن عامر را خلیفه به بصره فرستاد. ابن عبدالله در زمان عثمان نیز یکچند در بصره حکومت کرده بود. اما در بصره قدرت واقعی در دست قبایل عرب بود که دایم



بایکدیگر اختلاف داشتند و این اختلاف آنها آنجا راهمواره شوریده و نابسامان می‌داشت. برخلاف کوفه که وجود اختلافات در مذاهب و عقاید تزلزلی در حیات عامه پدید نمی‌آورد در بصره از سبب اختلافات قبایل دایم قتل و غارت روی می‌داد. عبدالله بن عامر نیز که به امارت بصره آمد در رفع این فتنه‌ها اقدام نمی‌کرد. اما زیاد بن ابیه که چندی بعد از او ولایت بصره یافت کار را از لونی دیگر پیش گرفت. این زیاد که دست‌پرورده مغیره بن شعبه بشمار می‌آمد از تقیف بود. اما اصل و نسبی نداشت و چون پدرش را بدرستی کسی نمی‌شناخت او را به نام مادرش زیاد بن سمیه می‌خواندند. چهارده ساله بود که در لشکر بصره حساب تقسیم غنایم را نگه می‌داشت. چون سواد خواندن و نوشتن داشت زود ترقی کرد. عمر او را به زیر کسی ستود و در دوره خلافت علی نیز در بصره نام آور بود. علی او را به فارس فرستاد و او آنجا را امن و آرام کرد. زیاد بعد از آنکه علی کشته شده در فارس ماند و یکچند از پیوستن به معاویه خودداری کرد. معاویه با هیچ‌گونه وعده و وعید نتوانست او را رام کند اما مغیره بن شعبه پای در میان گذاشت و او را به دام خلیفه انداخت. معاویه وی را برادر خویش شناخت و فرزند ابوسفیان خواند؛ کاری که برای شهرت خود اوگران تمام شد اما کفایت و دهاء زیاد جهت پشتیبانی دولت او ظاهرآ حتی بدین مایه بدنامی نیز برای خلیفه می‌ارزید. آخر معاویه این تازه برادر را که «استلحاق» او موجب پیدایش طعن‌ها و هجوها در حق هر دو شان شده بود به حکومت بصره فرستاد (سال ۴۰ هجری). در ورود بصره، زیاد در نخستین خطبه خویش مردم را سخت تهدید کرد. درین خطبه برای سرکشان و فتنه‌جویان کيفرهای سخت وعده داد و چنان سخن گفت که حتی آنکسان را نیز که از آمدنش شادمان شده بودند مأیوس کرد. چون این تهدیدها را اجراء نیز کرد در بصره آرامشی بوجود آورد که پیش از آن سابقه نداشت. وقتی مغیره بن شعبه هم که امیر کوفه بود وفات یافت حکومت کوفه نیز به قلمرو او افزوده گشت (۴۱ هجری). اما در کوفه همچنان سرها می‌جنبید و دلها از کینه او و برادرش معاویه بن ابی سفیان — می‌جوشید. نماینده او را — نامش عمرو بن حرث — شیعه کوفه به سرکردگی حجر بن عدی کندی در مسجد سنگباران کردند. زیاد جهت سرکوبی مخالفان از بصره راه کوفه پیش گرفت. در کوفه نیز مثل بصره مردم را تهدید کرد و یاران حجر را فرومالید و شیعه علی را سخت سرکوبی داد و بسیاری

را با زجر و ستم کشت و بدینگونه کوفه را — یا سرکشی و غروری که داشت — در زیر پای خویش پست کرد و هر چند خود او دو سال بعد وفات یافت (رمضان ۵۳) لیکن کوفه آرام گرفت و به خلافت بنی امیه سرفرود آورد.

اما در آغاز خلافت یزید باز در کوفه جنب و جوشی پدید آمد. شیعه کوفه حسین بن علی را — که از بیعت یزید ایا داشت — باصرار تمام به عراق دعوت کردند تا با او به خلافت بیعت کنند. حسین در صدد عزیمت به عراق برآمد و حتی پسر عم خود مسلم بن عقیل را نیز برای تهیه زمینه به کوفه فرستاد. اما وقتی خود او به عراق آمد از وعده های خوش که اهل کوفه داده بودند خبری نبود. عبیدالله پسر زیاد که امارت کوفه یافته بود، در آنجا هم مسلم را کشته بود و هم شیعه وی را پراکنده بود. طلیعه یک دسته از لشکریان او نیز حسین را که بجانب کوفه می آمد در سر راه دریافت و در کربلا فرود آورد. عمر بن سعد که درین نقطه به وی رسید سر راه بروی گرفت و او را از بازگشت به حجاز نیز منع کرد. حسین اهل تسلیم نبود اما وضع دشوار داشت و شیعه وی در کوفه نیز چنانکه فرزدق شاعر به وی گفته بود اگر چه دلهاشان با وی بود اما شمشیرشان در خدمت امویان کشیده شده بود. عمر — که پسر سعد بن ابی وقاص معروف بود — برای آنکه حسین را بد قبول بیعت یزید وادارد آب را بر او بست و او را در محاصره افکند. اما حسین که همراهانش عده بی محدود پیش نبودند از تسلیم به وی و قبول بیعت با یزید خودداری کرد و آخر با کسان و یاران خویش شهید شد (۱ محرم ۶۱). زنان و فرزندانش اسیر شدند و اموالش به تاراج رفت. عبیدالله زیاد اسیران را با سرهای کشتگان به شام فرستاد و گویند یزید ازین پیشامد در ظاهر ابراز تأسف کرد و بر عبیدالله — بسبب کشتن وی — نفرین نمود. در صورتیکه از این واقعه بی شک در دل شاد بود و شاید آن را تا حدی تلافی قتل عثمان می دانست. اما اگر در مشاهده سر بریده حسین بر عبیدالله لعنت کرد ظاهراً می خواست — مثل هر فرمانده برتر و مستبد دیگر — بدنامی و رسوائی این سیاهکاری خویش را برگردن فرودستان و فرمانبرداران خویش بیندازد.<sup>۱۹</sup>

این واقعه کربلا داستانی شد که بعدها از موجبات عمده نفرت مسلمانان از بنی امیه گشت و مخصوصاً نزد شیعه کوفه بی عکس العمل نماند. در واقع آنچه بنی امیه را در نظر عامه مسلمانان — خاصه اهل حجاز و عراق — منفور می کرد بی اعتنائی آنها به حدود شرع و بمبالاتی آنها نسبت به حق و مخصوصاً حرص آنها

در جمع مال و منال بود. گذشته از اینها، در زمان پیغمبر نیز این خاندان همواره در صف مخالفان اسلام بودند و مدتها از قبول اسلام سرپیچیده بودند. ازین رو تمکین از آنها و تسلیم به خلافت اعقاب ابوسفیان برای عامه مسلمانان دشوار و گران می نمود. زهاد و قراء همه جا غالباً—مخصوصاً در عراق و حجاز— از آنها ناراضی بودند. خوارج در مخالفت آنها پافشاری و دلیری بسیار نشان می دادند خاصه که خلافت موروثی را آنچنانکه امویان می خواستند خلاف دین می دانستند. شیعه نیز که خود بکلی با خوارج اختلاف داشتند در مخالفت با بنی امیه مثل آنها اصرار و ابرام می ورزیدند، مخصوصاً که آنها را غاصب خلافت آل علی می شمردند. جنب و جوش خوارج و شیعه درین زمان بیشتر در عراق بود. اما در حجاز، خاصه مکه، نیز ناراضی عمومی عبدالله بن زبیر را بر مخالفت آنها و ادار به خروج کرده بود. شورش این عبدالله زبیر که تا خلافت عبدالملک کشید نه بردعاوی شیعه مبتنی بود نه بر مبادی خوارج. خروج او در واقع تجسم ناراضی و خشم اشراف مکه بود که تفوق اعقاب امیه را با چشم حسد و رقابت می نگریستند. باری خلافت کوتاه یزید و تند رویهایی که در مقابله با مخالفان خویش کرد برای بنی امیه همه جا دشمنیهای بزرگتر فراهم آورد.

در کوفه، هنوز مدتی از قتل حسین نگذشته، درین شیعه آثار ندامت و تأثر پدید آمد. از این که دخترزاده پیغمبر را به خلافت خوانده بودند و از یاری او خودداری نموده بود و او را تسلیم مرگ کرده بودند پشیمان شدند. برای تلافی تقصیر و تقاعدی که در دفاع و یاری از حسین کرده بودند این «تواین» در صدد برآمدند که به خونخواهی وی برخیزند و از قاتلان وی انتقام بستانند. مقارن مرگ یزید که عیدالله زیاد از عراق به جانب شام گریخت (۶۴ هجری) و کوفه یکچند به دست هواداران ابن زبیر افتاد این توبه کاران تحت فرمان سلیمان ابن صرد خزاعی و مسیب بن نجبه فزاری در محلی بنام عین الورد جمع شدند و با ابن زیاد جنگ کردند. اما کاری از پیش نبردند و بدست عیدالله مغلوب و منکوب شدند. با اینهمه، اندیشه خونخواهی حسین در بین شیعه کوفه همچنان باقی ماند و چندی بعد بقایای «تواین» برای ادامه این نهضت به مختار ابن ابی عبیدثقفی پیوستند.

این مختار خود داعیه امارت و خلافت داشت و حتی بنا بر بعضی قرائن از داعیه پیغمبری نیز خالی نبود. اما وقتی جوش و غلیان «تواین» کوفه را در مبارزه با بنی امیه دید برای جلب آنها به تقویت و تأیید دعاویشان پرداخت. خود

را نماینده و فرستادهٔ محمد حنفیه — پسر علی بن ایطالب — خواند و اهل کوفه را که در فترت بعد از مرگ یزید یا ابن زبیر بیعت کرده بودند از وی منصرف کرد و تدریجاً گرد خویش فراز آورد.<sup>۲۰</sup> چون با مردم گذشته از پیروی کتاب و سنت برخوردخواهی اهل بیت و بردفاع از ضعفها در مقابل اقویا بیعت می‌کرد هم عامهٔ مسلمین کوفه خواستار بیعت او شدند هم تواین شیعه و هم موالی کوفه که مسلمانان ایرانی بودند و در واقع «ضعفا» بشمار می‌آمدند. بدینگونه موالی کوفه مثل شیعه و تواین جزء یاران مختار درآمدند و مختار در جلب و استمالت یاران از بذل مال نیز دریغ نکرد. این موالی که مختار آنها را برکشید پیش از همهٔ یاران دیگر وی نسبت به بنی امیه خشم و کینه داشتند.<sup>۲۱</sup> در تمام این بیست سی سالی که از خلافت اموی می‌گذشت سرگذشت موالی چیزی جز تحمل ظلم و فشار نبود. معاویه می‌خواست عدهٔ بسیاری از آنها را هلاک کند و احنف بن قیس او را از آن کار بازداشت. والیان اموی هم که به عراق می‌آمدند آنها را از «عطاء» و مستمری محروم می‌نمودند چنانکه کاری نیز به آنها رجوع نمی‌کردند. این موالی در کوفه فراوان بودند و کسب و تجارت کوفه غالباً در دست آنها بود. ازین رو جلب و استمالت آنها هر چند موجب نارضایی اشراف عرب شد لیکن برای پیشرفت کار مختار سودمند افتاد. از این موالی بیست هزارتن که همه ایرانی بودند در لشکر مختار درآمدند. اینها که «چند حمراء» خوانده می‌شدند در حقیقت تاحدی هم می‌خواستند بوسیلهٔ مختار از اعراب و امویها انتقام خساریها و بیدادیهای را که بر آنها روا داشته بودند بستانند. تعداد این موالی در لشکر مختار چندان بود که بطور بارزی بچشم می‌خورد. اعراب مخالف گاه — شاید برسبیل «بالفه» — می‌گفتند که در لشکر گاه مختار یک کلمهٔ عربی شنیده نمی‌شود. اما مختار این موالی را می‌نواخت. آنها را مثل «سادات عرب» براسب می‌نشانند و با اعراب در عطاء فیء انباز می‌کرد و بسا که وقتی می‌دید اشراف و سادات بروی خدعه می‌کنند و به دشمن می‌پیوندند اسوال آنها را به موالی آنها می‌بخشید و در واقع در جنگ با اهل شام — چنانکه سردار وی ابراهیم بن الاشر می‌گفت — این موالی را که بقول وی اولاد اسواران و مرزبانان ایرانند از هر لشکری آماده‌تر و آگاهتر می‌دانست.<sup>۲۲</sup> بسیاری مختار چون بر کوفه دست یافت در طلب کشتندگان حسین بن علی اهتمام کرد و بیشتر قاتلان وی را بدست آورد و کشت. اما توجه و اعتماد او نسبت به موالی — خاصه با مقالات و دعاوی او که بوی بدعت

می داد و حتی محمد حنفیه را نیز از وی رویگردان کرده بود— اشراف و سادات عرب را از وی مایوس کرد و به دشمنی با او واداشت. درحقیقت این اشراف عرب که شاهد اعتماد فراوان مختار در حق موالی بودند گویی نهضت او را بیشتر نهضتی برضد عرب— و نه تنها برضد بنی امیه— می دیدند و ازین رو از وی طمع بریدند و به مصعب بن زبیر که در بصره برضد وی بسیج لشکر می کرد پیوستند. آخر در نزدیک حروراء جنگی بین فریقین روی داد که مختار شکست خورد و به کوفه گریخت. اما یارانش ازگرد وی پراگتندند و او بعد از شانزده ماه امارت مستقل در کوفه کشته شد (۶۷ هجری). باری اگرچند نهضت مختار و موالی در موج خون فرونشست اما نه کوفه برای ابن زبیر ماند و نه موالی از فکر مبارزه با بنی امیه باز آمدند. چنانکه هم کیسانیه که قائل به امامت محمد حنفیه بودند بعد از وی همچنان در اعتقاد خویش بازماندند و هم سبائیه که ازغلاة شیعه بودند و مختار آنها را نگهبانان خاص خویش کرده بود باقی بودند.

اما کوفه از دست مصعب نیز بیرون آمد و عبدالملک مصعب را کشت و کوفه را گرفت (۷۱ هجری). عراق کسب از اواخر عهد یزید عرصه تاخت و تاز احزاب و مدعیان مختلف گشته بود بار دیگر بدست بنی امیه افتاد و چندی بعد سایه شوم حجاج که بیستسال در آنجا امارت راند باز عراق را یکچند در سکوت آهنین سردی دفن کرد. در واقع بعد از دفع فتنه ابن زبیر و مختار باز دولت اموی در عراق با دشواریهای گونه گون مواجه بود. در کوفه با آنکه شورش مختار و موالی فرونشسته بود یاد آن قهرمانیها هنوز در بعضی دلها مایه امید می شد. در بصره نیز هنوز خطر خوارج که از مدتها باز قلمرو آن را— در اعواز و فارس و کرمان— تهدید می کردند رفع نشده بود. نه مصعب بن زبیر از عهده دفع آنها برآمده بود و نه مهلب بن ابی صفره و عبدالعزیز بن عبدالله توانسته بودند این ماده مزمن را قلع کنند. بشر بن مروان برادر خلیفه نیز که یکچند بر کوفه و بصره هردو امارت داشت دو سالی بیش نماند و وفات یافت (۷۴ هجری). عاقبت خلیفه حجاج بن یوسف ثقفی را— که در قلع و قمع عبدالله زبیر کفایتی تمام از خود نشان داده بود— از مدینه به عراق فرستاد (۷۵ هجری). حجاج بادوازه سوار از راه در رسید. یکسره به مسجد رفت و بر منبر شد، نقاب بر چهره افکنده و با هیبت تمام. لحظه بی چند خاموشی گزید چنانکه گویی نمی دانست چه باید بگوید. در کوفه هنوز مخالفان بسیار بودند که سرهاشان

از شور و غرور آکنده بود. یکی از حاضران مشتی سنگریزه از صحن مسجد برگرفت تا بروی این تازه‌وارد در اندازد اما وقتی امیر زبان بگشود و سخن آغاز کرد سنگریزه‌ها بی اختیار و آهسته از دست لرزان و ازین انگشتان مرد فرو ریخت. تازه‌وارد که حجاج بود اهل کوفه را تهدیدهای سخت کرد و از کشتن مخالفان و ستدن اموال آنان سخن راند چنانکه وقتی هم به بصره رفت همچنان سخنهای درشت گفت و در هر دو جا تهدید و تخویف را مجسم کرد و گفتی که خود عین وحشت بود. با این سخنان هم خوارج را تهدید کرد و هم کسانی را که بسبب طول مدت پیکار با خوارج از اقامت در میدان جنگ ملول گشته بودند و هوای بازگشت به شهر و خانه خویش را داشتند ازین خیال منصرف کرد. چنانکه شیعه کوفه را نیز که هرگز از خیال عصیان خالی نبودند آرام و سکون بخشید. اما خوارج نمی‌توانستند آسوده بنشینند و ازین رو حجاج در دفع آنها بزودی از حد تهدید خالی فراتر رفت. با این خوارج نیز - چنانکه یاشیعه - غالباً دسته‌هایی از «موالی» همراه بودند و حجاج در مبارزه دایم که با خوارج و شیعه داشت مکرر با «موالی» بر می‌خورد و مکرر از آنها خون می‌ریخت. حکومت خونین بیست‌ساله حجاج عراق را در سکوت و وحشت آلودی فرو برد. آسایش که حاصل امنیت است همه‌جا سایه افکند. وی در ترویج کشاورزی و در تثبیت عواید بیت‌المال که هر دو بسبب دوام فتن در عراق عرضه پریشانی گشته بود توفیق یافت و در ضرب سکه و تجدید اوزان نیز اهتمام شایسته بجای آورد. زبان آوری و قوه سخن‌پردازی که داشت برای او کار لشکری می‌کرد. خود او بدین قدرت خویش می‌نازید و کس را با خود برابر نمی‌توانست دید. در هنگام غضب سخت کش و ناشکیبا بود و در طریق نیل به قدرت و عظمت که غایت او بود همه چیز را در سر راه خویش خرد می‌کرد و درهم می‌شکست. در خونریزی چندان بی‌باک می‌نمود که گویی تشنه به خون بود با این همه در تعداد کشتگان او آنچه در روایات آمده است از بی‌الفه بسیار خالی نیست.<sup>۳۳</sup> خود او به میدان جنگ نمی‌رفت اما نام هول‌انگیز او همه‌جا مایه استظهار سربازانش بود. در تهیه وسایل و اسباب کار سپاهیان دقت و اهتمام بسیار داشت و درین باب از اتفاق مال دریغ نمی‌کرد. خاصه که هر چه درین راه می‌بخشید از راه فتوح آن را به چندین برابر جبران می‌کرد. در عهد او فتح ساوراء النهر خاتمه یافت: بردست قتیبه بن مسلم باهلی که او را به جای یزید بن مهلب گسیل کرده بود و شاگرد و دست پرورده

شایسته امیر خویش می نمود. آنچه حکومت وحشت انگیز او را بکچند بخطر انداخت فتنه ابن اشعث بود که مخصوصاً موالی در آن دستی قوی داشتند. ابن اشعث — که عبدالرحمن بن محمد بن اشعث نام داشت — از خویشان و سرداران حجاج بود و از جانب او امارت سیستان داشت. اما باخوی سرکشی که در وی بود باحجاج اختلاف یافت و بالشکر خویش برحجاج بشورید. این واقعه در سال (۸۱ هجری) اتفاق افتاد و نزدیک چهارسالی طول کشید. ابن اشعث سیستان و کرمان و بصره و فارس را بدست آورد و آخر در دیرالجماجم بین او و لشکر حجاج جنگی سخت روی داد. ابن اشعث شکست خورد و بگریخت و نزد رتبیل فرمانروای سیستان پناه برد. اما رتبیل بسبب اصرار و تهدید حجاج او را دستگیر نمود و نزد حجاج روانه کرد و ابن اشعث برای آنکه گرفتار حجاج نشود در راه خود را از بام بزیز افکند و هلاک شد (۸۵ هجری). اساس نهضت ابن اشعث در واقع نارضایی سپاه عراق بود که در سیستان جنگ می کرد. این سپاه را «جیش طواویس» می خواندند و در آن عده ای از سران عرب — از کوفه و بصره — شرکت داشتند. چون ناخشنودی ابن اشعث و دیگر سران عرب نسبت به حجاج ظاهر شد این اعراب هم که مدت ها دور از شهر و دیار خویش در مرزهای دوردست مانده بودند با شوق و علاقه به پشتیبانی ابن اشعث برخاستند. چنانکه حتی زهاد و قراء لشکر نیز چون نهضت ابن اشعث را مقاومت در برابر ظلم و فساد می دیدند آن را تأیید و تقویت کردند ولیکن این نهضت بیک تعبیر نیز عبارت بود از عصیان رؤساء عراق در مقابل قدرت و سلطه روزافزون شام که اینها بسبب آن قدرت از یار و دیار خویش جدا مانده بودند و عراق آنها به دست لشکر شام افتاده بود. بدینگونه جنگ سپاه ابن اشعث باحجاج در واقع جنگ بین عراق و شام بود و موالی نیز که باوجود قبول اسلام هنوز نه نام آنها در دیوان عطا بود و نه خراج اهل ذمه را از آنها برداشته بودند — سوبه مین سبب از شام همواره نارضایی و شکایت داشتند — در این جنگ نیز فرصتی دیگر پیدا کردند تا با خلافت شام و قدرت شوم آن به مبارزه برخیزند. باری ابن اشعث با حسن مثنی نواده علی بن ابی طالب نیز که فرزند حسن بختی و از بزرگان بنی هاشم بود<sup>۲۴</sup> بیعت کرده بود و این نکته هم از اسباب مزید توجه شیعه و موالی به نهضت او بود. این حسن مثنی که می گویند از حیث شکل و صورت شباهت تمام به پیغمبر داشت بعد از کشته شدن ابن اشعث بکچند متواری

گشت و عاقبت نیز بردست بنی‌امیه تباه شد (۹۷ هجری). باری بعد از رفع غائله این اشعث که حجاج در قتل و آزار بقایای یاران وی انراط کرد و حتی صدای خلیفه را نیز از سبب این زیاده‌رویهای خویش در آورد دیگر کسی نماند که به مخالفت او سر بردارد، الا آل مهلب که بر قبیلۀ خویش — ازدعمان — مغرور و پشتگرم بودند. این ازدعمان در خراسان نیز مثل بصره با قبیلۀ ربیعۀ اتحاد کرده بود و جبهۀ اعراب یمنی را در مقابل اعراب مضری — که خود از اتحاد تمیم و قیس پدید آمده بودند — بوجود آورده بود. یزید بن مهلب هم که از جانب حجاج عامل خراسان گشته بود همه برین یمانیهای خراسان تکیه داشت و در واقعۀ این اشعث نیز در دفع این مخالف خطرناک چندان اهتمام نوزید چنانکه با اسیران جنگ نیز — خاصه آنها که یمنی بودند — برخلاف میل حجاج با مهربانی بسیار رفتار کرد. همین امر نیز سبب مزید کدورتی شد که حجاج از او در دل داشت و ازین رو — با تردید و کراهیت — به عزل او پرداخت (۸۶ ه. ق.). با اینهمه، عزل او از اختلافات و تعصبات قبیله‌یی که بین اعراب خراسان پدید آمده بود — و خود بعدها از اسباب پیشرفت کار ابومسلم خراسانی شد — نکاست و حکومت خونین حجاج هم که دائم زندانهایش از مخالفان و ناراضیان آکنده بود، نه شیعه و خوارج را ریشه کن کرد و نه موالی را از اهتمام در مبارزۀ با بنی‌امیه بازداشت.

چنانکه در خروج یزید بن علی نیز که بیست و پنج سالی بعد از وفات حجاج باز عراق را بهم زد این عناصر ناراضی — از شیعه و موالی و حتی خوارج — بروی فراز آمدند. این دفعه والی عراق یک ثقفی دیگر بود، نامش یوسف بن عمر، که خویشاوند حجاج بود و در شدت و خشونت هم به او شباهت داشت. این یزید بن علی نوادۀ امام حسین و برادر امام محمد باقر بود و گویند — و این از جهت تاریخ خالی از اشکال نیست — برادرش وی را از خروج بر بنی‌امیه و از اعتماد بر اهل کوفه بر حذر داشته بود.<sup>۲۰</sup> زید که خود از جانب هشام خلیفه دمشق دلنگرانی داشت وقتی برای کاری به عراق آمد ناراضیان کوفه و فرقه‌های شیعه که در آن زمان حاضر بودند از هر فاطمی که آشکارا بر بنی‌امیه بشورد طرفداری کنند وی را به خروج تشویق کردند. زید که موقع را برای طلب خلافت مساعد دید به اصرار این جماعت تسلیم شد و چون اسامت «مغضول» را با وجود «فاضل» روا می‌شمرد و بدین حجت خلافت ابوبکر و عمر را نیز — با آنکه علی را از آنها برتر می‌شمرد —



درست می‌دانست، درین عامه مسلمین هم طرفدارانی برای مخالفت با امویان بدست آورد. اما این بی‌تجانسی که در بین یارانش بود نه فقط سبب افشای راز وی شد و منتهی به شکست و پراکندگی یارانش گشت بلکه موجب آمد که عده‌ی از شیعه نیز— که رأی وی را در ضرورت خروج شرط امامت نمی‌شمردند و او را مایل به واصل بن عطاء و تعالیم معتزله می‌دانستند— دست از یاری وی بشویند و او را در معرکه حوادث رها کنند.<sup>۱۶</sup> زید که در کوفه پنهانی به نشر دعوت خویش پرداخت با یاران خویش بر پیروی از کتاب و سنت ویرجهاد با ظلم و دفاع از مظلوم بیعت می‌کرد و این بیعت که تاحدی بیعت مختار را فریاد می‌آورد در جلب موالی «مظلوم» تأثیر بسیار داشت. بیعت وی نه فقط در کوفه و بصره و مداین و موصل و واسط طرفداران یافت بلکه در خراسان و جرجان و ری نیز مورد توجه قرار گرفت. اما یوسف بن عمر که از طرح و اندیشه او آگاه گشته بود کاری کرد که زید پیش از موعد مقرر— و در هنگامی که یاران وی در انتخاب موقع مناسب تردید و اختلاف داشتند— خروج کند. ازین رو کسانی که در خارج از کوفه به وی وعده مساعدت داده بودند غافلگیر شدند و از اهل کوفه نیز که گویند پانزده هزار کس با وی بیعت کرده بود، بیش از دو سست و هجده تن با وی نماند. شکست آنها نیز طبیعی بود و البته زید کشته شد (صفر ۱۳۲).

کشته شدن زید اگرچند راه دعوت را برای طرفداران بنی عباس گشاده‌تر کرد لیکن بهانه‌ی شد تا آنها انتقام خون زید و پسرش یحیی را نیز دستاویز خروج خویش سازند و بقایای زیدیه و ناراضیان عراق را نیز جلب کنند. در حقیقت این یحیی بن زید که در هنگام کشته شدن پدر هنوز کودک کی تو بالغ بود، بعد از شکست زید به خراسان گریخت و چند سالی در بلخ متواری ماند. چون مورد آزار و بدگمانی عمال بنی‌امیه شد ناچار از شهری به شهری رفت و با یارانی که بر وی فراز آمده بودند به هرات تاخت. آخر در جوزجانان از لشکر نصرین سیار شکست خورد و کشته شد (۱۲۵ هجری). باری قیام زید و یحیی، هر چند در موج خون غوطه خورد، لیکن نهضت عباسیان که منتهی به زوال دولت امویان گشت با آن بی‌ارتباط نبود و هنوز چندی از کشته شدن یحیی در جوزجانان نگذشته بود که ابو مسلم در خراسان قیام کرد و به خونخواهی او قاتلانش را کشت.

درگیرودار اختلافات سختی که خلافت علی را با مخالفت اصحاب جمل و یاران معاویه مواجه می‌کرد، نه فقط جماعتی از مسلمین به بهانه اجتناب از فتنه کناره گرفتند و معتزله — با اصحاب و اصل بن‌عطاء اشتباه نشود — خوانده شدند؛ بلکه جمعی — مخصوصاً موالی عثمان و خویشان او — در جانبداری از خلیفه «مقتول» علاقه و حرارت بسیار نشان دادند. نه فقط او را از طعنه‌هایی که «نقار» و بعدها «شیعه» و «خوارج» به وی نسبت می‌دادند تبرئه می‌کردند بلکه در بیان مناقب و فضایل او نیز اهتمام تمام بجای می‌آوردند. اینها که در مقابل شیعه — و تاحدی به قرینه عمریه — بعدها «عثمانیه» خوانده شدند و مقالات آنها را جاحظ در کتابی به همین نام جمع و نقل کرده است، علی را در قتل عثمان مسؤول می‌شمردند و عثمان را — مثل ابوبکر و عمر — بروی برتری می‌نهادند و حتی خونخواهی عثمان را که معتقد بودند «مظلوم» کشته شده است لازم می‌شمردند.<sup>۲۷</sup> البته معتزله نخست نیز که از ورود در اختلاف کناره می‌جستند، هر چند به یاری عثمانیه و اصحاب معاویه بر نمی‌خاستند لیکن آنها هم مثل عثمانیه با خلافت علی مخالف بودند و وجود آنها نیز از اسباب پیشرفت دعاوی عثمانیه و اصحاب معاویه بشمار می‌آمد چنانکه مرجئه هم که از نفوذ سنن و سواریت این معتزله نخست پرکنار نبودند در حقیقت وجودشان از اسباب مزید و دوام حکومت اموی بود. مذهب مرجئه بیک تعبیر نوعی واکنش بود در مقابل خوارج و در واقع طرز فکر کسانی بشمار می‌رفت که از افراط و تقریط بر حذر بودند و برخلاف خوارج که مخالفان را «هالک» می‌دانستند اینها معتقد بودند که برای همه کس امید نجات هست. این مذهب گویی تاحدی طریقه کسانی مانند ابوبکره صحابی و عبدالله بن عمر و معتزله نخستین بود که در فتن و حوادث بعد از عثمان عزلت اختیار کرده بودند.<sup>۲۸</sup> در دوره اموی بسیاری از مشاهیر مسلمین به مشرب «ارجاء» منسوب بودند. چنانکه محمد حنفیه و محمد بن سیرین و حتی ابوحنیفه هر یک بسببی ازین مرجئه بشمار می‌آمده‌اند. چون طریقه آنها نیز تاحدی به نفع سویان تمام می‌شد امویها در آن روزگار بدینی و اضطراب به آنها اعتماد می‌کردند. مقالات مرجئه در بسیاری موارد البته اختلاف دارد اما همه آنها در یک عقیده اشتراک دارند و آن اینست که ایمان تصدیق قلبی است و امریست که بادل انسان کار دارد و چون هیچکس از ضمیر دیگران واقف نیست هیچکس را نمی‌توان هالک شمرد و نوید کرد. بدین

سبب مرجئه در کار خلق چندان سختگیری نشان نمی دادند و برخلاف خوارج و شیعه که بیش و کم دایم آشکارا یا پنهان با خلفا در جنگ و ستیز بودند آنها غالباً تحمل و سکوت پیشه می کردند. خلفا را چون بحکم ظاهر مسلمان بودند مؤمن می شمردند و خروج بر آنها را روا نمی دانستند و یادست کم تشویق نمی کردند. مرجئه به گناه دیگران چندان توجه نداشتند و برخلاف خوارج گنهکاران را در دوزخ جاودانه نمی شمردند و معتقد بودند اگر کسی به خدا و رسول ایمان بیاورد ارتکاب گناه ایمان وی را بهیچوجه ضایع و باطل نمی کند و اگر توبه کند خداوند گناه او را خواهد بخشود.

اما خوارج که در عهد بنی امیه خطرناکترین فرقه ها بشمار می آمدند برخلاف مرجئه با قدرت خلیفه بهیچوجه سرسازش و تسلیم نداشتند. چنانکه برخلاف شیعه از تقیه نیز جز بندرت خودداری می کردند. اینان تمام کسانی را که قائل به اصول و مبادی آنها نبودند و هر کس را که مرتکب «معاصی کبیره» می شد، کافر می شمردند و بدینگونه کشتن مخالفان خویش را روا، بلکه واجب، می دانستند. بلاد عامه مسلمین را هم که در حقیقت تحت سلطه و استیلای آنها نمی بود دارالکفر می خواندند و جنگ با آن بلاد و قتل مردم آنها را برخویش جایز و لازم می شناختند. بهمین سبب بود که در طی دو قرن، خروج دایم و مکرر آنها در سراسر عالم اسلام جویهای خون راند. درین مدت بیش از بیست فرقه — مثل اباضیه، ازرقه، عجارده، ثعالبه، صفریه و تجدات — ازین خوارج پدید آمدند که همه آنها — ظاهراً بجز تجدات — معتقد می بوده اند که هر کس مرتکب کبائر شود کافرست و تا ابد در آتش خواهد بود<sup>۱۹</sup> و همچنین همه آنها عثمان و علی و اصحاب جمل و هر کس را که به حکمیت راضی شده است کافر می شمرده اند. خوارج در آغاز کار با وجود کوتاه بینی و تنگ نظری آشکاری که در عقاید خویش نشان می دادند تا حد زیادی صادق و با دست کم خشک و متعصب بودند. چنانکه در نماز و روزه بسیار سخت می گرفتند و در امریه معروف و نهی از منکر افراط می کردند. لیکن بعدها رفته رفته به فساد گراییدند و حتی دم از تقیه هم زدند. در دوره های بعد کسانی که می خواستند بر همه چیز عصیان کنند و زندگی خود را یکسره در خشونت و تساوت و قتنه جویی بسر برند به خوارج ملحق می شدند و از همین رو بود که عامه مسلمانان آنها را با نفرت و وحشت سگان دوزخ می خواندند<sup>۲۰</sup> در هر حال این طایفه بسبب آنکه با امتیازات قومی و با آنچه سیادت عربی خوانده

می شد آشکارا مخالفت می کردند توانستند در آن ادوار پر آشوب عهد اموی درین اقوام و طوایف غیر عرب نیز طرفداران بسیار بیابند و ازین رو حزب خوارج مکرر وحدت عالم اسلام و قدرت خلافت را به خطر انداخت و در تمام مدت خلافت امویان و تا مدتها از دوره خلافت عباسیان نیز همواره معارض خلفا بود. فرق مختلف خوارج نه مرکزی ثابت و معین داشتند و نه همواره در زیر علم اسیری واحد بودند. در هر جا عده بی از آنها جمع می شد اگر اختلاف عقیده بی نداشتند تحت فرمان یکک تن از رؤساء خویش خروج می کردند و سر به شورش بر می آوردند. چون سایر مسلمین راهم کافر می شمردند در قتل و غارت مخالفان خویش بی مضایقه بودند. بعضی از آنها حتی کشتن کودکان مخالفان را هم واجب می دانستند. دفع شورش و قتل دایم و مستمر آنها نیز مستلزم صرف وقت و خرج مال بسیار بود. مخصوصاً تعقیب آنها در خوزستان و عراق و خراسان و سیستان که مکرر درین حدود تاخت و تازمی کردند غالباً برای خلفا دردسری بزرگ بود. در بعضی موارد طبقات ناراضی دیگر هم که حس عدالت جویی و تمایلات مساوات طلبی آنها را به چشم تحسین می دیدند با آنها درین جنگها و شورشها همراه می شدند.<sup>۳۱</sup> این حس عدالت پرستی و مساوات جویی در خوارج غالباً بطور بارزی نمودار بود. در نزاع و اختلاف راجع به منشا امامت و شناخت منبع قدرت امام و خلیفه که از همان آغاز عهد خلافت پیش آمده بود و بعضی تعیین امام را به حکم خدا و نص رسول می دانستند و بعضی اجماع است و توافق اصحاب حل و عقد را کافی می شمردند خوارج مدعی بودند که سلطه و قدرت در واقع حق امت و ناشی از اراده اوست و بنابراین منشا قدرت امام اجماع مسلمانان است پس امام و خلیفه بی که از جانب مسلمانان به امامت برگزیده شد دیگر حق ندارد در حقانیت خود شک کند و یا کسی که خود سرانه به معارضه او بر می خیزد و از جانب مسلمین به این عنوان تعیین نشده است راضی به محاکمه شود. زیرا این قبول حکمیت بمنزله آنست که آن سلطه و قدرت را که از جانب مسلمین به وی واگذار شده است ناچیز شمارد و در معرض رد و قبول اندازد. ازین رو خوارج — خاصه محکمه نخستین — نه فقط معاویه را که به معارضه خلیفه وقت برخاسته بود باطل و مبطل می شمردند بلکه علی را نیز که در پایان وقعه صفین راضی به قبول حکمیت شده بود خطا کار بلکه کافر می دانستند. باری خوارج که قدرت و سلطه امام را ناشی از است

می‌شمردند در بیان ارزشی کار او نیز قائل بودند به اینکه ریاست او هم جنبه دینی ندارد و فقط دنیوی است. به عقیده آنها، مؤمنان باید بر موجب کتاب خدا رفتار کنند و ایمان آنها هم در واقع شرطش عمل است، دیگر وجود امامی که از جهت دینی رهبرانها باشد لازم نیست و امام واقعی قرآن است لیکن برای نظارت در اجراء احکام قرآن لازم است که خود امت کسی را برای امارت خویش انتخاب کنند و قدرت و سلطه را بدو تفویض نمایند. این امام در واقع فقط امیر مؤمنین است و وظیفه او هم این نیست که احکام مقرر دارد بلکه فقط می‌بایست نظارت کند بر اینکه احکام قرآن بدرستی اجراء شود. در انتخاب این امام هم البته خویشاوندی او با پیغمبر شرط نیست و هر مسلمانی—هر چند سیاه حبشی باشد—می‌تواند به اراده امت به امارت مؤمنان برگزیده آید. بشرط آنکه مؤمن واقعی و پارسا و پرهیزگار باشد. با اینهمه، اگر این امیر نیز از حق عدول کند و به جور و عدوان دست بزند خروج بروی جایز بلکه واجب است. خوارج را بسبب سختگیریهایی که در رعایت حدود شرع و دیانت می‌داشتند اتحادی می‌توان به فرقه‌های پیوریتن (Puritains) مانند کرد و بهمین جهت است که بعضی محققان آنها را پیوریتنهای اسلام خوانده‌اند.<sup>۳۲</sup>

بر خلاف خوارج که قدرت امام را ناشی از امت می‌دانسته‌اند شیعه معتقد بوده‌اند که قدرت وی منبث از خداست. امام را امت انتخاب نمی‌کند پیغمبر است که بر حسب مشیت و اراده خداوند او را تعیین می‌کند. این امام که حافظ شریعت است، به عقیده شیعه از خطا مصون و معصوم است و امامت او نیز مثل نبوت منصبی الهی است. این فکر که پیشوایی و رهبری عامه از مشیت و اراده الهی ناشی باشد یادآور طرز فکر ایرانیان قدیم است که پادشاهان خود را صاحب «فره ایزدی» می‌شمردند و گاه آنها را تا سرحد خدایی می‌شمارده‌اند. بیهوده نیست که فرقه‌های غلاة—مثل سبائیه، کیسانیه، خطاییه، راوندیه، خشویه، جناحیه و کفیه—از خیلی پیش در ایران و مخصوصاً در بین موالی طرفداران یافته‌اند و بعضی از آنها خود در بین ایرانیها نشأ و رواج پیدا کرده‌اند و فرق معتدل‌تر شیعه نیز—مانند زیدیه و اسمعیلیه و امامیه—در بلاد ایران از دبرباز بیروان و هواخواهان دانسته‌اند چنانکه در روایات و تواریخ، بعضی بلاد ایران مانند ری و دماوند و طالقان و جبال و طبرستان از قدیم مأسن و ملجأ علویان و رؤساء شیعه بشمار آمده است.<sup>۳۳</sup> در حال حزب شیعه که از قدیم در بین موالی هواخواهان داشت بتدریج تقسیم به فرقه‌های متعدد گشت

اما اکثر فرق تقریباً درین باب متفق بودند که امامت علی به نص پیغمبر و بی‌انصافانه بعد از او محقق است. درست است که فرق زیدیه خلافت ابوبکر و عمر را درست می‌دانسته‌اند اما آنها نیز برتری علی را مسلم می‌پنداشته‌اند. با اینهمه فرقه‌های شیعه غالباً برخلاف خوارج، تسلیم در مقابل خلفاء جایز و غاصب را جایز می‌شمردند و بسا که در برابر جور و بی‌دادی که از جانب خلفاء بر آنها می‌رفته است سکوت می‌کرده‌اند. ازین روست که خوارج در طی حوادث مکرر همه جا خون ریخته‌اند در صورتیکه شیعه به بهانه تقیه — حتی گاه از همراهی با امام خویش نیز خودداری ورزیده‌اند و در سمن سلامت مانده‌اند.

دوره خلافت امویان برای ایران دوره ادامه فتوح اسلامی خاصه در خراسان و ماوراءالنهر و همچنین دوره مهاجرت اعراب و مجاورت آنها در داخل بلاد ایران بود. از عهد معاویه به بعد، امراء و عمال عرب در داخل فلات ایران خاصه نواحی مشرق پیشرفت کردند. سعید بن عثمان، زیاد بن ابیه، عبیدالله بن زیاد و قتیبه بن مسلم درین حدود به نشر اسلام یا به بسط نفوذ و قدرت خلیفه اهتمام کردند.

در دنبال فتوح اسلامی و حتی گاه مقارن آن، مهاجرت طوایف عرب به بلاد ایران شروع شد. دسته‌هایی ازین مهاجران که با بار و ینه از راه می‌رسیدند کنار چشمه‌یی یا نزدیک شهری فرود می‌آمدند. خیمه‌های خود را که از موی بز و پشم شتر بود بر پا می‌کردند. با اهل محل به دوستی یا دشمنی کنار می‌آمدند. گاه دهقانان و مجوسان را هلاک می‌کردند و اسلک و ضیعت‌هایشان را تقسیم می‌کردند. بعدنامه و پیغام به خویشاوندان و نزدیکان می‌فرستادند و آنها را هم به پیش خود دعوت می‌کردند. اندک‌اندک همه اطراف از مهاجرنشینان تازه پر می‌شد و اعراب در کنار ایرانیها می‌آسودند. البته از عهد ساسانیان و در دوره پیش از اسلام نیز طوایف عرب از جانب بحرین و خلیج فارس و عمان به بنادر و بلاد جنوب ایران مهاجرت می‌کرده‌اند. ازین رو مقارن پیدایش اسلام در این نواحی بعضی طوایف عرب وجود می‌داشته‌اند.<sup>۳۴</sup> امادر دنبال فتوح اسلامی انتشار عرب در داخل بلاد ایران از طریق کوفه و بصره انجام گرفت. در همان قرن اول هجری شهرهایی مانند همدان و اصفهان و کاشان محل توجه و تردد کوچهای عرب گشت. قم مخصوصاً از مراکز مهم عرب شد و در آنجا اعراب قدرت و ضیاع و مکتب بسیار بدست آوردند. بیشتر از همه خراسان مطمح نظر طوایف

عرب بود زیرا که آن سرزمین بیشتر از بسیاری نقاط دیگر با طرز مشیت عرب موافق می نمود و در واقع بیابان نورد عرب به کمک شتر—رفیق جدایی ناپذیر خویش—بخوبی می توانست در بیابانهای اطراف خراسان رفت و آمد کند اما وقتی پای عبور از رودخانه ها و صعود به نقاط کوهستانی پیش می آمد دیگر کار برای وی آسان نبود. بهمین سبب به قوس و خراسان توجه بیشتر کرد. چنانکه در سال پنجاه و دو هجری، پنجاه هزار مرد جنگی—از اعراب—به خراسان آمد که نیم آن از بصره آمده بود و نیم دیگر از کوفه. و البته اگر تعداد جنگیان این قوم در آن زمان این مقدار بوده است پیداست که تعداد سایر طبقات از زن و کودک و افراد غیر جنگی در آن میان از سه برابر این مقدار کمتر نبوده است و با این حسابست که تعداد اعراب خراسان را درین کوچ به دو بیست هزار نفر تخمین زده اند.<sup>۳۰</sup> گذشته ازین کوچ، در سنه شصت و چهار هجری نیز دسته یی دیگر از طوایف عرب به خراسان آمدند. این مهاجرین البته بعضی در شهرها می زیسته اند لیکن بسیاری نیز همان زندگی بدوی و خانه بدوشی سابق را که در جزیره العرب داشته اند در واحه ها و صحراهای خراسان همچنان ادامه می داده اند. این اعراب در شهرها محله هایی مخصوص خویش داشته اند و در خارج از شهرها نیز به کشاورزی و ستورداری می پرداخته اند.

در هر حال قسمت عمده این مهاجرین که به خراسان آمده اند از بصره می آمدند. در سیستان و مشرق خراسان غلبه با طوایف بکر و تمیم بود در صورتیکه در مغرب خراسان و حدود قوس طوایف قیس غلبه داشت. طایفه دیگر که درین زمان—قدری دیرتر از دیگران—به خراسان آمده بود عبارت بود از طایفه ازد. تعصب و اختلاف کهنه یی هم که از قدیم بین اعراب قحطانی و عدناتی وجود داشت در بین این مهاجرین نیز همچنان باقی مانده بود. یکطرف طوایف بکر و عبدالقیس بودند از ربیع و طرف دیگر تمیم و قیس بودند که مضر یی بشمار می آمدند و به انساب خویش بغایت مغرور. بین ربیع و مضر نیز در خراسان همان تعصبات و اختلافات قدیم در کار بود چنانکه در سال شصت و چهار هجری بین بکر و تمیم در نزدیکی هرات جنگی روی داد که نزدیک یکسال طول کشید و عاقبت اختلافات داخلی بین قبیله بکر و تمیم از ادامه آن جلوگیری کرد. حتی با آنکه در سال هفتاد و چهار هجری فرمانروایی خراسان به سردی از قریش که به بی نظری منسوب بود رسید اختلاف آنها همچنان تا سال هشتاد و یک هجری دوام یافت. اختلاف ربیع و مضر که به عهد سروانیان در شام پدید آمد در

خراسان نیز انعکاس یافت و هریک از دو قبیله که در شام به قدرت می رسید در خراسان نیز مدعی قدرت و تفوق می شد. قتیبه بن مسلم سعی کرد در عهد ولایت خویش بین این طوایف متخاصم تاحدی بیطرف بماند. بعد از او یکچند طایفه ازد و سپس تمیم دیگر بار قدرت و تفوق بدست آوردند. این اختلاف بین ربیع و مضر حکومت اموی را در خراسان چندان بی اعتبار و ضعیف کرد که نصر بن سیار، والی عاقل و با کفایت خراسان را از بمقابله با ابوسلم مانع آمد و سرانجام به سقوط دولت بنی امیه منتهی گشت. در واقع حکام و والیان عرب — چنانکه گذشت — خود آتش فتنه هایی را که سبب بروز اختلافات قبایل بود دامن می زدند. این حکام در خراسان نیز مثل عراق، اگر نگهبانان موظف داشتند عده آنها اندک بود و باین جهت در ضبط ولایت و حفظ امنیت غالباً بر قبایل متحد خویش متکی بودند. در بعضی موارد حتی از یک قبیله برای دفع شورش قبیله دیگر استفاده می کردند. اندک اندک هر حاکی که به ولایت می آمد با آن دسته از اعراب که با خود او نسبتی و قرابتی می داشت در می ساخت و با آنها که از میراث تعصبات کهن کینه بی درین بود بنای خصومت می نهاد. ناچار هر دفعه که امیری تازه به خراسان می آمد منسوبان او در حکومت و در مزایای اجتماعی که تاحدی عبارت از آزادی در تعدی نسبت به عامه بود، با او شریک می شدند. قبیله مخالف البته مقهور و منکوب می شد و نومید و خشمگین می ماند و این امر تعصبات قدیم و اختلافات جاهلی را که بین اعراب قحطان و عدنان و بین تمیم و مضر بود تجدید می کرد و چون باز حاکم و امیر عوض می شد اگر امیر تازه از قبیله دیگر بود وضع دگرگون می گشت. عزیزان سابق خواری شدند و کسانی که در دوره پیشین محروم و مأیوس مانده بودند دولت و عزت بدست می آوردند و کسانی هم که این دفعه محروم می ماندند با قبیله و با امیر صاحب دولت — پنهان یا آشکار — به خصومت و کینه جویی بر می خاستند و ازین رو بین اعراب مهاجر در همه جا از تأثیر این سیاست اختلاف و خصومت در می گرفت. چنانکه در خراسان به روزگار حکومت ابن خازم، بنی قیس به قدرت رسیدند و در دوره امارت مهلب، ازد و ازین رو ظهور اختلاف در بین آنها طبیعی بود.

باری اعراب خراسان از همان آغاز فتح، با ایرانیان رفته رفته روابط و علائق پیدا کردند. سرزبانان و دهقانان خراسان با حکومت اعراب خو گرفتند چنانکه اعراب نیز با آداب و رسوم ایرانیان آشنا شدند. اندک اندک در میان دو قوم خویشاوندیهای مبنی پدیدار شد. فرزندان که در نسلهای بعد پدید آمدند تدریجاً خشونت بدوی و



تعصب عربی پدران را از دست دادند و به سرزمین جدید و خویشان تازه نیز علاقه پیدا کردند. چنانکه در اواخر قرن اول هجری دیگر آن پیوندها که اعراب خراسان را همدست و همآهنگ می‌داشت، با ظهور تعصبات جدید از میان رفت و اختلافات مذهبی که پدید آمد احياناً بین افراد و طوایف نیز تفرقه انداخت و برای پیشرفت دعوت عباسیان حتی در بین اعراب زمینه فراهم آمد. در واقع مقارن ظهور ابومسلم در خراسان اعراب این ولایت چنان با یکدیگر اختلاف داشتند که پروای کار او را نکردند. گذشته از آن بعضی چنان بازبان و فرهنگ ایرانی خو گرفته بودند که در سپاه ابومسلم مثل سایر ایرانیها به فارسی سخن می‌گفتند.<sup>۳۶</sup> با آنکه بعضی دیگر در روی کار آمدن شیعه و راوندیه مقهور شدند و حتی از خراسان بیرون رفتند لیکن روی هم رفته در عهد عباسیان اعراب خراسان اندک اندک با ایرانیها آمیختند و رنگ ایرانی گرفتند.

باری در ایران بعضی شهرها بسبب آنکه از جهت آب و هوا با طبع اعراب موافق بود مخصوصاً مورد توجه آنها واقع می‌شد. واحه مرو در خراسان و سرزمین قم در عراق از اینگونه بود. در فارس و بنادر نیز بعضی نقاط زیاده مورد توجه شد چنانکه توج در فارس بسبب آنکه گرمسیر و بیابانی بود حتی تا چند قرن بعد نیز به اعراب شام چشمک می‌زد.<sup>۳۷</sup> حدود قوسی و سیستان نیز با طبع اعراب مناسب بود. در صورتیکه آذربایجان و جبال چندان با طبع این مهمانان ناخوانده موافق نمی‌نمود. مهاجرین نیز گذشته از قصد غزا و مجاورت «نفر» دنبال «مجال زندگی» (Lebensraum) با رخت و بنه و چادر و شترخویش از مساکن قدیم به ولایات تازه گشوده می‌آمدند. در بین آنها — مخصوصاً در عهد امویان — گاه کسانی بودند که بسبب تهمت تشیع یا جهت انتساب به خوارج نمی‌توانستند در عراق و شام زندگی کنند. قصه مهاجرت آل سائب به حدود قم از اینگونه بود و این طایفه بسبب بدگمانی حجاج و برای رهایی از آزار او باین ناحیه آمدند.<sup>۳۸</sup> بعضی دیگر در کوفه یا بصره تحت فشار و تعقیب یا مورد ستم و آزار حکام بودند و ازین رو برای استخلاص از آنچه مکرره طبعشان بود به بلاد دوردست می‌آمدند. حکومت اموی هم چون بدین ترتیب از مجاورت و مزاحمت مخالفان آسوده می‌شد آنها را درین مهاجرتها تشویق و مساعدت می‌کرد.

مجاورت این مهاجرین در آغاز برای ایرانیها دشوار بود. فی‌المثل در اثر -  
 وسنه مردم بهیچوجه به مجاورت اعراب راضی نمی‌شدند. در سیستان آنها را «اهرمین»  
 می‌خواندند و از همتشینی با آنها - بهربهانہ کہ می‌شد - خودداری می‌کردند.<sup>۳۹</sup>  
 در قم نیز با آنکه وقتی آمدن اعراب را با حسن قبول تلقی کردند و با آنها پیمان دوستی  
 بستند، خیلی زود ازین کار پشیمان شدند. «کودکان و بیخردان و دیوانگان» آنها  
 سنگ و پیلیدی به خانه اعراب می‌افکندند.<sup>۴۰</sup> در بسیاری شهرهای دیگر نیز با اعراب  
 مجادله بنیاد می‌کردند. نقض عهد می‌کردند و به مساجد و موزنان تجاوز می‌نمودند.  
 چون عربان بانگ نماز بر می‌آوردند دهقانان می‌آمدند و آنها را دشتام می‌دادند و  
 مسخره می‌کردند. گاه در موارد بروز اختلاف جنگ و نزاع محلی بر می‌خاست. در قم  
 یکبار اعراب هفتاد تن از سران مجوس را سر بریدند تا مردم به مجاورت آنها  
 راضی شدند.<sup>۴۱</sup>

در بعضی موارد نیز ورود این مهمانان ناخوانده با حسن قبول مواجه می‌شد.  
 زیرا مردم از آنها تعالیم اسلام و قرآن را تلقی می‌کردند و گاه در پناه آنها از تجاوز  
 عمال و دزدان و رهنزان دیگر در امان می‌زیستند. از آن گذشته گاه معاشرت و صحبت با  
 فاتحان مداین و نهاوند را افتخار و غنیمت می‌شمردند. بسا که آمدن این همسایگان  
 تازه‌وارد را جشن می‌گرفتند. در مجالس جشن و دوستی، حتی برخلاف آیین مسلمانان  
 شراب می‌خوردند و به گوی بازی و لهو و لعب می‌پرداختند. هدیه‌ها و ره‌آوردها برای  
 یکدیگر می‌فرستادند. اعراب از «نان‌مله که به شیر سرشته باشند» و همچنین از  
 ریسمانهای گوشت «قدیده» خویش که نزد ایرانیها طرفه بود بانها هدیه می‌دادند  
 و ایرانیها از شرابهای کهن و حلواهای مطبوع خویش به اعراب پیشکش می‌نمودند.<sup>۴۲</sup>  
 حتی گاه خرماهای آنها در دهان کسانی که جز بندرت خرما ندیده بودند زیاد شیرین  
 و طرفه می‌نمود.<sup>۴۳</sup> رفتار خاتون بخارا با سعید بن عثمان بر همین شیوه حسن جوار  
 مبتنی بود. با آنکه وی در آن حدود به جنگ آمده بود چنان نزد خاتون با لطف و گرمی  
 تلقی شد که گمان رفت خاتون را با او سر و سری هست.<sup>۴۴</sup> در حال این اعراب که  
 به بلاد ایران مهاجرت می‌کردند در منازل تازه خویش رفته رفته ضیاع و عقار به چنگ  
 می‌آوردند و عرصه را بر مردم غیر عرب تنگ می‌کردند. تعدد زوجات و کثرت اولاد  
 از اسباب و موجبات مزید قدرت و عدت این مهاجرین بود. چنانکه تعصبات قبیله‌یی

وانقیاد و اطاعت از شیوخ که از لوازم زندگی بدوی عرب بود نیز قدرت و نفوذ آنها را می‌افزود. بعضی ازین طوایف مهاجر گاه چنان قدرت بدست می‌آوردند که حتی عمال خلفا را نیز در حوزة خویش راه نمی‌دادند. البته این قدرتها دوام نمی‌یافت و با عروض تفاق و شقاق اتحاد بین اعراب بهم می‌خورد و آن قدرت به زوال می‌آمد.

اینکه عامه اهل یک ولایت — چنانکه در باب قزوین روایت کرده‌اند — یکسره و با هم به اسلام گرویده باشند بندرت اتفاق افتاده است و با آنکه در نواحی جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی از عناصر بومی و محلی مثل زطها و سیاهجه و اساوره دیلم<sup>۴۵</sup> اسلام آوردند و با عنوان «سوالی» حتی در جنگهای داخلی ایران با اعراب یاری نمودند لیکن بعضی بلاد، خاصه بلاد فارس و جبال گیلان و دیلم، تا یکچند همچنان از قبول استیلاء عرب خودداری می‌نمودند و در بعضی دیگر نیز که اعراب به فتح آنها نایل شدند خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را نپذیرفتند و با قبول جزیه و خراج «اهل ذمه» شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند. با اینهمه بسبب فشار و تحقیر و آزار — که تا چند قرن بعد هنوز نمونه آن دیده می‌شد<sup>۴۶</sup> — عده‌یی از مجوس فارس و خراسان به سیستان و مکران رفتند و بعضی از آنها بمهاجرت راه دیار هند را پیش گرفتند. بلادی که به جنگ گشوده می‌شد اراضی آنها به تملک مسلمین در می‌آمد و مهاجرت و سکونت اعراب درین بلاد و هم در دیگر شهرها که غالباً موافق معاهده حق سکونت هم در آن بلاد بدست می‌آوردند سبب تأمین استیلاء عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد می‌شد. البته مزایایی که مسلمین در دارالاسلام نسبت به سایر اهل کتاب می‌داشتند به اضافه اهتمام و مجاهدی که در نشر و تبلیغ اسلام می‌ورزیدند سبب شد که اندک اندک آن عده‌یی هم از اهل ولایات و قرای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیناقت اسلام درآیند. علی‌الخصوص که طبقات کارگران و پیشه‌وران اهل شهر برخلاف اهل بیوتات و خاندانهای اشرافی و روحانی که زیاد در آیین مجوس تعصب می‌ورزیدند به تشکیلات روحانی و عقاید و مقررات سوبدان چندان تعلق نداشتند و چون این طبقات بسبب اشغال و اعمال روزانه خویش و تصادم و اصطکاک دائم با قوانین و مقرراتی که در آیین زرتشت راجع به اجتناب از آلودن آتش و خاک و آب وجود داشت در نظر

سویدان و روحانیان زرتشتی بی‌مبالات و تاحدی سست‌اعتقاد به نظرمی آمدند طبعاً دیانت تازه‌یی را که اعراب آورده بودند بازندگی خویش سازگار و به مذاق خودگوارا یافتند و از آنجا که اسلام با بعضی از عقاید قدیم آنها نیز تاحدی موافقت داشت و فی‌المثل اعتقاد به «الله» و «ابلیس» و «ملائکة» و «یوم دین» و «جهنم» و «بهشت» و حتی اجراء مراسم پنجگانه نماز در طی شبانروز همه بیش‌وکم با عقاید و آداب آیین قدیم آنها شباهت می‌داشت تدریجاً برای اکثر عامه که شاهد قوت نفس و ایمان مهاجمین عرب و ناظر فساد و تباهی تشکیلات اداری و روحانی ساسانی بودند در قبول اسلام تردیدی باقی نماند و بعد از مدتی تقریباً بیشترین مردم رفته رفته به دیانت تازه درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ اسلامی گرفت. اگرچند جوهر واقعی آن همچنان ایرانی باقی ماند.<sup>۴۷</sup>

باری بامداد روزی که اسلام هر شهری را - در ایران - می‌گشود تحولی شگرف در احوال «فرد» و در نظام «جامعه» روی می‌نمود. برای «فرد» حقوق تازه‌یی پدید می‌آمد که از آن بیخبر بود و وظایف تازه‌یی تعیین می‌شد که بدان آشنایی نداشت. در جامعه نظم طبقات و امتیاز خاندانها از بین می‌رفت و دین تازه فاصله‌یی را که بین کفشگرزاده و سویدزاده بود پرمی کرد. دیوار عظیم مالکیتهای بزرگ که اهل بیوتات و اقطاع داران بزرگ را از رعایای خرد جدا می‌کرد بر سر هر دو طبقه فرومی‌ریخت. این عربهای هولناک که غالباً با چهره‌های سوخته و جامه‌های ژنده از گرد راه فرامی‌رسیدند بسیاری از مفاسد و معایب نظام اجتماعی کهن را در موج خون غرق می‌کردند. می‌آمدند و با شمشیرهای خون‌آلود و با شترهای آرام و خسته‌یی که رخت و کالای خانه‌هاشان را در پشت‌گرد و غبار اردوهای مهیب آنها همراه می‌آورد همه‌جا روزهای تازه همراه می‌آوردند. روزهایی تازه که امیدهای دیگر و چشم‌اندازهای دیگر داشت. با آمدن آنها گویی همه چیز دگرگون می‌شد و همه چیز رنگ دیگر می‌یافت. مردی که مسلمان می‌شد البته مالیات سابق را همچنان - سویی شک با بیمیلی - می‌پرداخت اما دیگر عنوان صدقه و زکوة و خراج داشت و می‌دید که آن را هم مثل سابق صرف بلهوسیهای بزرگ و عیاشیهای خجالت‌آور نمی‌کنند. از خوردنیها و نوشیدنیها که پیش از آن بهره می‌برد، بعضی بروی حرام می‌شد و تمتع از بعضی دیگر به شرطها محدود می‌گشت.

طعام را بی‌زمزمه می‌خورد و باده که در هر عیدی و جشنی مجلس او را رونق می‌داد و برای او شادی و خرمی فراز می‌آورد ناپاک و ناروا شمرده می‌شد و بزم عیش او سرد و بی‌رونق می‌ماند. بعضی شغلها که پیش از آن آزاد و حتی آبرومند بشمار می‌آمد اکنون محدود و حرام می‌شد. می‌فروشی و خسولک‌بانی و دادوستد آلات قمار زشت و ناروا شناخته می‌شد و کسانی که بدین پیشه‌ها اشتغال می‌ورزیدند سفور و مطرود می‌شدند. پیشه‌های دیگر که پیش از این چون درآنها آب و آتش آلابشی می‌یافت در نظر مزدیستان سفور می‌بود اکنون آزاد و حلال و روا شمرده می‌شد و این وضع البته در سازمان اصناف دگرگونیها بوجود می‌آورد. در نظام خانواده نیز دگرگونیها پدید می‌آمد. خانواده‌یی که بر اصل «ازدواج با محارم» پدید آمده بود با مشکلاتی سخت روبرو می‌شد و برای اعضاء آن غالباً جز طلاق و خجالت و توبه راه دیگر نمی‌ماند. بین زن و شوهر و بین ابوی و فرزند قواعد ارث و ولایت و همه حقوق و تکالیف صیغه تازه می‌یافت. در احکام راجع به قصاص و دیه و سرقت و زنا و تبنی و ارضاع و نکاح و طلاق و نفقه و تعدد زوجات آنچه در قوانین مزدیستان بود منسوخ می‌شد و قوانین تازه به جای آنها رایج می‌گشت. مردگان را که تا دیروز درون دخمه‌ها و در مجاورت هوا می‌نهادند تا طعمه مرغان و جانوران گوشت‌خوار شوند دیگر به حکم دین جدید می‌بایست بشویند و کفن کنند و به آیین خاص به خاک سپارند. روزهای گذران که هر یک را نام دیگر بود به هفته تقسیم می‌شد و جشنهای کهن بعنوان رسوم مجوس منسوخ می‌شد و عید فطر و قربان جانشین همه می‌گشت. نوروز و مهرگان و سده نیز که باقی‌ماند رنگ تازه‌یی گرفت. دستگاه نظام منحل می‌شد و سربازان و فرماندهان همگی خدمت را ترك می‌کردند. رؤساء اصناف و متولیان قضا از هرگونه تصرف و عمل محروم می‌ماندند. آتشهای کهن خاموش می‌شد و به جای آن محراب و مناره بنا می‌شد. مغ و هیربد از اعتبار سابق می‌افتاد و ساکه آواره یا کشته می‌شد. نیایش خورشید فراموش می‌گشت و پرستندگان هرمزد روی به جانب کعبه می‌آوردند. هر بامداد، هر نیمروز و هر شامگاه بانگ اذان بر می‌آمد و آهنگ غریب آن که یگانگی و بزرگی معبود تازه، و راستی و درستی پیام فرستاده او را اعلام می‌کرد فاتحان خشن و مغرور را نرم و خاضع می‌کرد و ناچار در مغلوبان نیز تأثیری شگرف می‌بخشید. آتش و آب که مجوس آنها را از هر آلابشی دور می‌داشتند از آن‌پس بی‌پروا به هر چیزی آلوده

می‌شد و این خطای عظیم دیروز دیگر امروز صواب می‌نمود. فروهرها که همه جا در زمین و آسمان بال گشوده بودند و گمان می‌رفت در چنین بسلاهی سخت به حمایت مزدیستان برمی‌خیزند و اگر لازم شود جامه جنگ نیز بر تنهای مینوی خویش می‌پوشند هیچ از جای خود تجمیدند و سقوط آیین مزدیستان و انقراض دستگاه تنگهبانان آنرا با چشمهای مینوی اما سرد و بی‌تأثر خویش دیدند و هیچ دم نزدند. در سکوت سنگین این فروهرها و در وحشت غم‌آلود موبدان بود که این آیین تازه اعراب همه چیز زندگی مردم را دگرگون کرد. آرمانها و آرزوهای دیرینه مثل رؤیاهای جوانی فراموش گشت. معراج محمد و قرآن و حدیث وی آسمان و بهشت و دوزخ را صورت دیگر داد. صورتی که با آنچه در رؤیاهای اردای ویراف و بندهشن و روایات پهلوی آمده بود تفاوت داشت. شرور و شیاطین رنگ و گونه‌ی تازه پیدا کرده بودند. جن با انواع گونه‌گون و با اسمهای عبری و عربی جای دیوها را گرفت و با آدمیزادگان حشر و نشری آزادتر یافت.<sup>۴۸</sup> اندیشه مهدی و دجال فکر ظهور بهرام و سوشیانرا از خاطرها برد.<sup>۴۹</sup> بهشت قرآن — خاصه در برابر دوزخ هول‌انگیز آن — چنان دریاغ سبزی نشان می‌داد که مرد نومسلمان همه ملک ساسانیان و تاج و تخت شاهنشهان را به یک سوی از حور بهشت سودا نمی‌کرد. باری بادین تازه نه فقط آیین نیایش دگرگون شد که در همه چیز زندگی دگرگونی فاحش پدید آمد. تصور و مفهوم دنیا و تاریخ عوض شد. دیگر نه کیومرث اولین انسان شناخته می‌شد و نه فریدون نیای بزرگ سلسله‌ها و اقوام. جای اولی را قرآن به آدم داده بود و جای دومی را به نوح. رستم و جاماسب هم مظهر دلآوری و خردمندی بشمار نمی‌آمدند. در دلآوری داستانها همه از خالد و عنتره دم می‌زدند چنانکه مظهر خردمندی نیز لقمان حکیم بود که در قرآن آنهمه به اقوال او اشارت رفته بود.<sup>۵۰</sup> امثال و تعبیرات کهنه که از اوستا و خداینامه اخذ شده بود جای خود را به امثال و تعبیرات مأخوذ از قرآن داد. ترکیباتی از مقوله «کشتی نوح» و «صبر ایوب» و «آتش نمرود» و «حزن یعقوب» و «حشمت سلیمان» و «نغمه داود» رفته رفته در زبان عامه پدید آمد و ترکیباتی مانند «باغ جمشید» و «جام کیخسرو» و «هنگ افراسیاب» و «خون سیاوش» و امثال آنها اندک اندک از زبان عامه افتاد. پیغمبران بهود که دیروز مثل خدای آنها دیو دوزخ و جادوی فریبکار شناخته می‌شدند از آن پس نمونه قدس و داد و حکمت بشمار می‌آمدند. موسی رهبر و رهنمای آدمیان و سلیمان و داود داور

و پادشاه جهان بحساب آمدند. جلال وشکوه دربار خسروان چنان اندک اندک ازخاطرها زدوده شد که چندی بعدگدایان—ظاهراً بشماتت— بنی‌ساسان<sup>۱</sup> خوانده شدند اما عظمت و جلال چنان با نام سلیمان—پادشاه تورات و پیغمبر قرآن— پیوند یافت که قدرت و شکوه او یادآور افسانه‌های جمشیدگشت. اهریمن که دشمن و رقیب خدا و مبدء و منشأ شر و ظلمت محسوب می‌شد آفریده و بنده او شمرده شد و از درگاه او رانده آمد. لیکن خداوند چنان عظمت و جلال یافت که باوجود او تصور لزوم یک مبدء مستقل جداگانه برای شر و شرور دیگر زاید می‌نمود. فقر و عزلت و انقطاع که پیش از آن زاده اهریمن و پتیاره و بلا محسوب می‌شد از آن پس نمونه زندگی پیغمبران و نیکان و پاکان شمرده می‌شد و چندی بعد بیکاری و دریوزگی و درویشی تاحدی فخر و شرف محسوب می‌شد. درحقیقت آیین جدید عمه چیز را—خواه زمینی و خواه مینوی— دستخوش تبدیل و تحول کرده بود.

این دگرگونیها برای بعضی از مزدیستان طاقتفرسا بود. اینها جزیه را پذیرفته بودند و خراج می‌دادند اما رفته رفته از صحبت و معاشرت اعراب ملول شدند. چون سرزمین نیاکان را در دست بیگانه می‌دیدند و دین و قانون و رسم و آیین خود را نیز عرضه فشار و سختی می‌یافتند زیستن با این مهمانان ناخوانده هرروز برایشان دشوارتر می‌شد. آنها را غاصبان و جزیه ستانانی می‌شمردند که «چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان»<sup>۲</sup> و با ناراضی و نومیدی چاره‌ی جز ترك یار و دیار نمی‌دیدند. چشم این ناراضیان به سیستان و نیمروز و حتی به سرزمین هند دوخته آمد که گمان می‌رفت سوشیان و شاه بهرام از آنجا برواهند خاست. چنانکه از قصه سنجان<sup>۳</sup> برمی‌آید، ظاهراً در سالهایی که خراسان از راه کرمان گرفتار تاخت و تاز اعراب بود عده‌ی ازین مزدیستان از حدود دژ سنجان واقع در نزدیک خواف نشابور بیرون آمدند و برای آنکه دین نیاکان خویش را پاس بدارند «مقام و جای و باغ و کاخ و ایوان» خویش را در آنجا یله کردند. به کهستان خراسان آمدند و در آنجا یکچند متواری وار ماندند. اما آنجا نیز دیری نماندند و ظاهراً در سالهایی که مجاشع بن مسعود در کرمان کروی داشت راه جزیره هرمز را پیش گرفتند. و چون در آن جزیره نیز از دست «دروندان» عرب آزار دیدند چاره‌ی

ندیدند الا که یکسره دل از یار و دیار بردارند و ترك وطن کنند. ناچار زن و فرزند خویش را در کشتی نشانند و با پیران و دستوران خویش به سوی هند راندند. یکچند نیز در جزیرهٔ دیب بسر بردند و سپس از آنجا راه گجرات را پیش گرفتند.<sup>۴۴</sup> باز دریا را با موج و طوفان سخت گذاره کردند و عاقبت با دستوری راجه در آنجا فرود آمدند. راجه گجرات نخست از رخت و سلیم آنها بترسید و در قبول آنها تردید کرد اما سرانجام آنها را بناخت و دستوری داد تا در قلمرو فرمانروایی او اقامت گزینند. اما با آنها شرط کرد که به زبان ایران سخن نگویند، رخت جنگ از تن بدر آرند، زنان شان جامهٔ هندوان بپوشند، و شرطهای دیگر. دستور بهدینان این همه شرطها پذیرفت و دستوری یافت تا آتش بهرام را — که ایرانشاه خوانند — در آن سرزمین برافروزند و آنجا را نیز — ظاهراً بنام دژ خویش که در خراسان بود — سنجان نام نهند. شصت سالی بعد جماعتی دیگر ازین بهدینان ایران به سنجان آمدند و از تعرض اعراب آسودند. پارسیان هند که هنوز در گجرات و بمبئی و سورت و کلکته و مدرس و جاهای دیگر آیین نیاکان خویش را حفظ کرده اند بقایای این مهاجرانند که اولین دستهٔ آنان ظاهراً در حدود پایان قرن اول هجری به خاک گجرات قدم نهاده اند.<sup>۴۵</sup>

بدینگونه، کسانی از مزدیسنان که در هنگام آمدن اعراب توانستند از یار و دیار — آن هم بعد از نزدیک یک قرن سختی و خواری — دل برکنند و راه سرزمین هند یا چین<sup>۴۶</sup> را پیش بگیرند اندک بودند. بیشترین مردم در این ماجرا، اگر در جنگها کشته نشدند، یا اسیر گشتند و به بندگی اعراب افتادند یا جزیه و خراج پذیرفتند و «اهل ذمه» بشمار آمدند. اهل ذمه در برابر جزیه بی که — البته از سر خواری — می پرداختند بعضی فواید نیز بدست می آوردند. چنانکه از خدمات لشکری آسوده بودند و در دین خویش هم تاحدی آزادی می یافتند، در صورتی که آنچه اعراب بعنوان جزیه از آنها مطالبه می کردند باجی بود که در عهد ساسانیان نیز — بخصوصاً اگر از طبقهٔ نجبا نبودند — از آنها گرفته می شد. چنانکه آنچه نیز از آنها به عنوان خراج زمین گرفته می شد بیش و کم همان اندازه بود که در روزگار خسروان از اراضی آنها می ستدند. مسلمانان غیر عرب هم که در جنگ با مسلمین شرکت



نکرده و اسیر نشده بودند، بطور کلی «موالی» عرب بشمار می آمدند زیرا اعراب بسبب آنکه بلاد آنها را با جنگ فتح کرده بودند آنها را بندگان «آزاد کرده خویش» می شمردند.<sup>۶۷</sup> چنانکه از اسیران نیز که در طی جنگها گروه گروه بدست اعراب می افتادند کسانی که بعدها اسلام می آوردند و آزاد می شدند هم در شمار «موالی» می آمدند و از «اهل ذمه» نیز کسانی که رفته رفته دین پدران خویش را رها می کردند و آیین مسلمانی می گزیدند جزو موالی می شدند. از اینها گذشته گاه نیز افراد یا خانواده هایی جهت احراز حمایت اقویا و محض جلب پشتیبانان قوی، از راه «عقد موالات» با افراد یا قبیله هایی از عرب ارتباط و انتساب می یافتند و خود را از موالی یک شیخ عرب یا یک قبیله عربی می شمردند و این گونه موالات که آنرا «ولاء حلف» یا «ولاء اصطناع» می خواندند در اوایل عهد اسلام تاحدی پادآور پیوندهای برادری و هم سوگندی جاهلی بود که در روزگار پیش از اسلام «مواخات» و «تعالف» و «استلحاق» خوانده می شد. در حقیقت نزد عرب جاهلی وقتی خداوند کاری بنده خویش را آزاد می کرد، آن بنده پس از آزادی خویش نیز در نسب بدو ملحق می شد و خود را بدو منتسب می دانست. در عهد فتوح اسلام و روزگار امویان — و اوایل عباسیان نیز — ولاء «حلف» و «اصطناع» رایج بود و در این روزگاران بسبب نفوذ وحشمت عرب مردم غیر عرب خود را به آنها می بستند و از راه عقد «موالات» فی المثل از دی باشیبانی — البته «بالولاء» — می شدند. درین نوع موالات چنانکه رسم عرب بود شیخ یا قبیله ای که یک «غیر عرب» را بعنوان مولی می پذیرفت از ترکه او ارث می برد و در عهد حیات، «عاقله» او بشمار می آمد. اما این نسب عربی — که بدینگونه برای موالی حاصل می شد — غالباً مورد طعن و ریشخند اعراب واقع می شد.<sup>۶۸</sup> و موالی را نزد اعراب واقعی خوارتر می کرد. بدینگونه، تعداد موالی — مخصوصاً در عراق — فراوان شد و در بعضی شهرها حتی شماره آنها بیش از اعراب بود. در هر حال طبقه موالی در دوران امویان و آغاز روزگار عباسیان نیز طبقه خاصی از طبقات اجتماعی مسلمانان بشمار می آمدند. در عراق، موالی کوفه بیشتر ایرانی بودند و به فارسی سخن می گفتند در حالی که موالی سواد زبانشان سریانی بود.<sup>۶۹</sup> در عهد معاویه بیش از بیست هزار تن موالی در کوفه می زیستند که بیشترشان ایرانیان بودند. چنانکه چند سال بعد نیز — در لشکرگاه مختار که موالی هسته عمده لشکر وی بودند — جز زبان فارسی

لغتی به گوش نمی خورد. بعضی از والیان عراق — بسبب همین کثرت موالی — از ناچاری زبان فارسی می آموختند. چنانکه مغیره بن شعبه که مورد محبت موالی بود به زبان فارسی آشنایی داشت. با اینهمه، در عهد امویان خلفا نسبت به موالی سیاست خشنی پیش گرفتند و شاید قتل عمر بدست یک اسیر ایرانی و دست داشتن موالی عراق در فتنه های بعد، از اسباب بدبینی اعراب نسبت به موالی بود. باری رفتار اعراب در حق موالی در حقیقت زیاده آمیخته به تحقیر و جفا بود. در آن زمان اعراب این موالی را به کنیه که نشانه حرمت بود نمی خواندند. با آنها در یک صف راه نمی رفتند و در یک خوان نمی نشستند. در جنگ آنها را در شمار سواران راه نمی دادند، پیاده شان به جنگ می بردند و غالباً از آنچه رزق و عطای جنگجویان بود نیز بهره نمی دادند. جنگ را کار خویش می پنداشتند و گمان می کردند موالی برای کارهای پست آفریده شده اند؛ برای آن آفریده شده اند که راه عرب را برویند، سوز او را رفو کنند، و جامه او را بدوزند.<sup>۶۰</sup> بدین سبب، اگر چه موالی را گاه بزور — چنانکه حجاج کرد<sup>۶۱</sup> — به جنگ می بردند لیکن راضی نمی شدند چیزی هم از «عطاء» بدانها داده شود. در صورتیکه موالی بار عمده جامعه اسلامی را بردوش داشتند. زحمت کارهای کشاورزی، پیشه وری، و بازرگانی بر عهده آنها بود و عرب جز به جنگ و غارت و غنیمت نمی اندیشید. مخصوصاً در کارهای دیوانی و اداری اعتماد همه بر موالی بود. شریح قاضی که سالها در کوفه قضا می راند از موالی بشمار می آمد. زیاد بن ابیه و حتی مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف که هر دو از موالی نفرت داشتند دیوان خراج را به آنها سپرده بودند. در خدمت همین حجاج بود که یکی از این موالی و از اولاد اسیران سیستان — نامش صالح بن عبدالرحمن — برای آنکه نظارت اعراب در کار خراج و جزیه دقیقتر شود، دیوان عراق را از فارسی به عربی در آورد؛ کاری که زادن فرخ و پسرش مردانشاه، دیران ایرانی حجاج آن را ناممکن می شمردند و ظاهراً به این بهانه می خواستند حجاج را از نظارت در کار دیوان باز دارند.<sup>۶۲</sup> در هر حال با این همه نواید که در کارهای گونه گون از موالی حاصل می آمد خلفای اموی و عمال و حکام آنها نسبت به این جماعت بدبین بودند. آنها را به هر بهانه می آزرده و از همراهی که ممکن بود بر آنها ستم و تحقیر می کردند. شاید فروتنی و خاکساری بیش از حدی که بعضی از این موالی در حق این «خداوندگاران تازه» خویش می کردند نیز از اسباب مزید غرور و بیداد

اعراب می‌شد زیرا در واقع بعضی ازین موالی با حکام عرب نیز همان‌گونه رفتار می‌کردند که پامرزبانان عهد ساسانیان معمول بود. فی‌المثل در نوروز و مهرگان — اگرچه تاحدی هم بزور — برای آنها هدیه‌ها و پیشکشها می‌بردند و این مایه خاکساری و فرودستی بخوبی می‌توانست از اسباب مزید کبر و غرور اعراب و خشونت رفتار آنها باشد.<sup>۶۴</sup> در هر حال، در عهد امویان موالی چندان از دست حکام عراق ستم می‌دیدند که یک بار از دست حجاج به حجاز پناه بردند. ولید خلیفه اموی عمر بن عبدالعزیز را که والی حجاز بود بسبب آنکه در حق این موالی برفق رفتار می‌کرد معزول نمود. بعد از آن نیز سیاست معتدل سلیمان و حتی روش عادلانه جانشین او عمر بن عبدالعزیز نیز از بار موالی‌چیزی نکاست و تحقیر و آزار در حق آنها همچنان دوام داشت.

چنانکه تقریباً در تمام دوره امویان داستان خراج مشکل عمده زندگی موالی بود. این خراج نوعی مالیات ارضی بود که اهل ذمه — گذشته از جزیه خویش — و همچنین موالی — از بابت اراضی خود — در شهرهایی که به جنگ گشوده می‌شد می‌پرداختند. میزان آن نیز مبتنی بود بر آنچه در عهد ساسانیان از اینگونه اراضی خراجی وصول می‌شد. اینگونه اراضی را که به جنگ گشوده می‌شد فاتحان عرب غنیمت خویش می‌شمردند. اما عمر بن خطاب که پایبندی اعراب را به زمین و زراعت سبب انصراف آنها از مجاهده در راه نشر اسلام می‌شمرد این اراضی را ملک عام و متعلق به همه مسلمین جهان — و نه فقط فاتحان آنها — دانست و مقرر داشت که آن اراضی را جزو غنیمت جنگ نشمرند و بین فاتحان تقسیم نکنند بلکه آنها را همچنان در دست کشاورزان و دهقانان سواد باقی‌گذارند و فقط مالیات آنها را به همان میزان که در عهد خسروان از آنها وصول می‌شد بگیرند. این مالیات بود که خراج — و حتی گاه از باب نوعی توسع جزیه نیز — خوانده می‌شد و البته چون مالیات زمین بود عرضه کسر و نقصان نمی‌شد و اگر صاحب زمین نیز مسلمان می‌گشت باز پرداخت خراج — تا وقتی زمین را در تصرف داشت — همچنان در عهده او بود. غیر از اینگونه زمینها نوعی دیگر از اراضی نیز بود که تمام آن به خلیفه تعلق داشت و آنها را «صوائی» می‌خواندند. این صوائی زمینهایی بود که

صاحبان آنها در جنگ کشته یا ناپدید گشته بودند و یا خود از املاک خاصه کسری و خاندان سلطنت بازمانده بود و بهر حال اینگونه اراضی را خلیفه هر نوعی که میخواست اداره می کرد و چون عواید آن از عواید خراج جدا بود خلفا—خاصه امویان—آن را به میل خویش به هر کس میخواستند بده اقطاع و امی گذاردند و اینگونه اراضی، مخصوصاً در سواد که مردم آن بیش از سایر نقاط با اعراب در ایستاده بودند و همچنین در آنجا املاک خاصه کسری بیشتر یافت می شد، فراوان بود. در هر حال اراضی شهری که به جنگ گشوده می شد اگر بین فاتحان تقسیم می شد ارض عشر به حساب می آمد و اگر به حکم خلیفه در دست مالکان قدیم می ماند ارض خراج بود. در اینصورت، با آنکه مالکان این اراضی در ملک خویش همه گونه تصرف می توانستند کرد جز بادستوری خلیفه آن اراضی را که در حقیقت ملک عام همه مسلمانان بشمار می آمد نمی شد به اراضی عشر که ملک خاص افراد می بود تبدیل کنند. بنابراین، از مالکان اینگونه اراضی کسی که اسلام می آورد هر چند از جزیه معاف می شد لیکن از خراج ارض معاف نبود مگر آنکه زمین خود را رها کند و به شهر برود. در اینصورت نیز زمین او را خلیفه یا به دیگری وامی گذاشت و از آن خراج می گرفت و یا خود جزء صوافی در می آورد. یا اینهمه، در عمل مکرر اتفاق می افتاد که ارض خراج را نیز مسلمین خرید و فروش می کردند و از پرداخت خراج آن نیز طفره می زدند. چنانکه در عهد حجاج کسانی از موالی سواد را که برای گریز از پرداخت خراج سنگین آبادی و املاک خود را رها می کردند و به شهرها می رفتند حجاج واداشت تا باز به آبادیهای خویش برگردند. این حکم حجاج نه فقط آنها را باز به پرداخت خراج مجبور می کرد بلکه گاه از آنها «جزیه مسلمانان!» هم وصول می شد و این معنی از اسباب عمده نارضایی عامه مسلمانان از حجاج بود. این وضع اراضی خراج بود در شهرهایی که به جنگ فتح شده بود. اما شهرهایی که به صلح و بموجب «عهدنامه» تسلیم شده بودند هر چند زمین آنها نیز «ارض خراج» محسوب می شد لیکن مالکان آن اراضی اگر مسلمان می شدند زمینشان ارض عشر می شد و از خراج معاف بود. درست است که در عمل این قاعده را که فقهاء مقرر کرده بودند همواره به کار نمی بردند اما عدول از این قاعده مورد قبول کسانی مثل عمر بن عبدالعزیز نبود و در هر حال نقض این قاعده موجب نارضایی می شد؛ چیزی که در آن ایام—ایام امویان—مخصوصاً در بین موالی فراوان دیده می شد.

در حال اینگونه اراضی بیشتر در خراسان و ماوراءالنهر بود. درین حدود مرزبانان و دهقانان که می دیدند با شکستهایی که در سواد و عراق بر ساسانیان وارد آمده است دیگر امیدی به تجدید حیات آن دولت نیست بدون جنگ و غالباً بموجب عهدنامه های جداگانه تسلیم می شدند. در این عهدنامه ها مقرر می شد که اهل شهر سالیانه مبلغی به عنوان باج و جزیه بپردازند. از جمله بر حسب اینگونه عهدنامه ها قرار شده بود از شهرهای مهم خراسان و ماوراءالنهر نشابور هزار هزار درم، هرات هزار هزار درم، بخارا هزار هزار درم، سمرقند هفتصد هزار درم، طوس ششصد هزار درم، ایبورد چهارصد هزار درم، و نسیای صد هزار درم سالیانه به اعراب بپردازند.<sup>۶۹</sup> البته جمع آوری این مبالغ ربطی به فاتحان نداشت و کار دهقانان و کدخدایان محلی بود که آنها بطور عادلانه از بین کسانی که باید آنها تأدیه کنند جمع آورند. بدینگونه در حقیقت در اینگونه اراضی دهقانان خراسان که نسبت به ساسانیان هم چندان وفاداری نشان نداده بودند چون از «اهل ذمه» شدند املاک و اراضی سابق خود را همچنان در تصرف گرفتند و مقرر شد که مالیات سابق خویش را به نام خراج به بیت المال بپردازند. این خراج مثل قدیم بر اساس مساحت زمین بود و با آنکه در عهد عمر خطاب و نیز در روزگار امویان چندبار در مساحت بعضی اراضی تجدید نظر کردند در اساس کار تغییری حاصل نشد. بهر صورت تمام خراسان تقریباً جزو اراضی عهدی بشمار می آمد که ساکنان آن مبلغی مقطوع به عنوان باج و بموجب عهدنامه های جداگانه می پرداختند. جمع آوری آن بعهده خودشان بود و اراضی آنها از خراج تلقی نمی شد. اما چون قبول اسلام موجب معافیت از جزیه بود ناچار وقتی از اهل ذمه کسانی اسلام می پذیرفتند می بایست جزیه آنها از مبلغی که در عهدنامه ها آمده بود کسر شود؛ کاری که البته در عمل کمتر اتفاق می افتاد. لیکن بار جزیه این نومسلمان هم بردوش کسانی که بر دین پدران خویش مانده بودند نمی ماند زیرا دهقانان و کسانی که مأمور جمع آوری مالیات و باج بودند چون غالباً از جانب امراء مسلمان در کار آنها نظارتی نمی رفت این جزیه یا معادل آنها به بهانه ها و عنوانهای گونه گون همچنان ازین نومسلمان وصول می کردند و بدین سبب نشر اسلام در خراسان از جانب اعراب—مخصوصاً در دوره اموی—چندان تشویقی نمی شد. سهلست گرویدن مجوس به آیین اسلام گاه بمثابة نوعی فرار از «جزیه» تلقی می شد و بسا که در بعضی موارد برای آنکه خراج خراسان

دچار زیان نشود ازین تازه مسلمانان همچنان باز نه همان خراج بلکه جزیه نیز مطالبه می کردند. حتی یک وقت اشرس بن عبدالله سلمی که چندی والی خراسان گشت درصدد برآمد کسانی را به آن سوی آموی گسیل دارد و مردم را به اسلام بخواند باین وعده که اگر اسلام آورند از جزیه معاف باشند. اما اقبالی که مردم آن بلاد به آیین مسلمانی کردند دهقانان و بزرگان خراسان را که متعهد جمع و پرداخت خراج معهود بودند به وحشت انداخت و اشرس را واداشتند تا از نو مسلمانان سغد همچنان مثل سابق جزیه مطالبه کند؛ کاری که سبب خشم و نارضایی آنها شد و به شورش خونین منتهی گشت و حتی پای ترکان را نیز - بیهانه همراهی با اهل سغد - به بلاد ماوراءالنهر کشانید.<sup>۶۵</sup> همچنین از گفته نصر بن سیار والی معروف عرب در خراسان چنین برمی آید که در زمان نزدیک به عهد امارت وی کسانی مثل بهرام سیس و دیگران که متولی جمع و جبایت خراج در خراسان بوده اند بسا که بار مجوس را نیز بردوش مسلمانان می نهاده اند. و اگر یک تن از مجوس اسلام می آورد نه همان وی را از جزیه معاف نمی کردند بلکه او را جریمه نیز می نمودند و به هر بهانه ای که می شد خراج وی را می افزودند و شاید در عوض، سهم جزیه دیگر مجوسان را تخفیف می دادند. راه حلی که نصر بن سیار برای رفع این بیدادی یافت آن شد که هر که را اسلام می آورد از خراج معاف دارد و تفاوتی را که از بخشودگی خراج وی حاصل می شد از کسانی که همچنان بر دین قدیم خویش باقی مانده بودند بستاند.<sup>۶۶</sup> اما این راه حل نیز اگر بطور موقت از نارضایی موالی کاست شکایت اهل ذمه را دوچندان کرد. و این شکایتها و تاخرسندیهای اهل ذمه و موالی، خراسان را در عهد بنی امیه کانون عمده مخالفان دولت عرب می داشت. البته خراج مالیات ارضی بود و از موالی که در آبادیها می زیستند و زمینی در تصرف آنها بود وصول می شد. اما از اهل ذمه - چه در آبادیها و چه در شهرها - مالیات سرانه ای نیز دریافت می شد که جزیه نام داشت. این جزیه از اهل ذمه در قبایل حمایتی که از آنها می شد وصول می گشت و وصول آن نشانه فرودستی و خواری اهل ذمه و برتری مسلمین نیز بود. ازین رو آنرا با تشریفات مخصوص و در حالی که فرودستی و پستی مغلوبان بطور بارزی نمودار بود از آنها دریافت می کردند.<sup>۶۷</sup> در آغاز فتوح جزیه ای که اهل هر شهر در عراق و سواد بموجب عهد و پیمان خویش می پرداختند بیش و کم با تعداد کسانی که

توانایی پرداخت آنرا داشتند متناسب بود. فی‌المثل از هفت هزار تن اهل حیره که بیش از هزار نفرشان از جزیه معاف شدند خالد بن ولید سالیانه شصت هزار درهم گرفت. پرداخت جزیه مخصوصاً برای دهقانان و بزرگان که در عهد ساسانیان از آن معاف بودند دشوار می‌نمود و تاحدی نشانه خفت و ذلت به نظر می‌رسید، از این رو بیشتر برای وهابی از آن اسلام پذیرفتند در صورتیکه طبقات پست‌تر که پیش از اسلام نیز جزیه خویش می‌دادند پرداخت جزیه را کاری دشوار ندیدند و با پرداخت آن همچنان در دین پدران خویش باقی ماندند.<sup>۶۸</sup>

تحقیر و فشار نسبت به موالی، عرب را با اجرای شعوبیه مواجه کرد. این شعوبیه کسانی بودند که در مقابل غرور نژادی بیش از حدی که اعراب داشتند نه فقط منکر تفوق و سیادت فطری آنها—چیزی که خود اعراب ادعا می‌کردند—بودند، بلکه تمام اقوام عالم را مساوی می‌شمردند و تفاخر و تعصب عرب را مخالف اسلام و قرآن می‌دانستند و رد می‌کردند.<sup>۶۹</sup> دعوی این قوم که «اهل تسویه» خوانده می‌شدند دستاویز طبقات ناراضی و پر جوش و خروش موالی گشت که نه تنها سیادت فطری عرب را انکار می‌کردند بلکه عرب را از اقوام دیگر هم پست‌تر می‌شمردند و در ذکر مطاعن آن قوم به افراط و مبالغه می‌گراییدند. چنانکه در مقابل اعراب که ایرانیها را علوج و عجم و اسراء و موالی می‌خواندند اینان خویشان را قرزندان جم و خسرو و ابناء احرار نام می‌نهادند و چنان هر ایرانی گمنام دعوی انتساب به خاندان کسری و قباد می‌کرد که به قول یک شاعر عرب گویی نبطیها هرگز در جهان نبوده‌اند.<sup>۷۰</sup> این جماعت که به نام شعوبیه اختصاص یافته‌اند مدعی شدند که عرب را نه همان هیچ مزیت بر اقوام دیگر نیست بلکه خود از هر مزیتی نیز عاری است. هرگز نه دولتی داشته است نه قدرتی، نه صنعت و هنری به جهان هدیه کرده است نه دانش و حکمتی. جز غارتگری و مردمکشی هنری نداشته است و از فقر و بدبختی اولاد خود را می‌گشته است. اما قرآن و آیین اسلام که عربها بدان می‌نازند و بر دیگر مسلمانان فخر می‌فرهوشند خود هیچ اختصاص به عرب ندارد و آنگاه قرآن و آیین مسلمانی خود ازین دعویهای ناروا و تعصب‌آمیز بیزارند و آنرا زشت و ناروا می‌شمارند.<sup>۷۱</sup> شعوبیه اینگونه سخنان را با گستاخی و بی‌روایی در

اشعار خویش می گفتند و در کتابهای خود می نوشتند و اعراب نیز بدانها پاسخ می دادند و بدینگونه از اواخر عهد اموی معرکه شعوبیه گرم شد. شعوبیه رسوم و آداب خاص عرب را که ارتباطی به اسلام نمی داشت و بازمانده عهد جاهلی می نمود مکرر مسخره می کردند. شیوه آنها را در جنگ و در صلح، و آیین آنها را در خطابه و شعر تخطئه می کردند. حتی بلاغت آنها را که اعراب آنهمه بدان می نازیدند ناچیز و کم بایه می شردند و نشانه همنشینی و خوگری با شتر را در خشونت آواز آنها سراغ می دادند.<sup>۶۲</sup> در اشعار این قوم اعراب مورد طعنه و مسخره واقع می شدند. در باب انساب آنها، در باب آداب آنها، و حتی در باب اخلاص و ایمان آنها حرف به میان می آمد. زبان فارسی با ذخایر عظیم ادب کهنه آن که کلیله و دمنه، کتاب تاج، کتاب آئین نامه، کتاب خداینامه، کتاب کاروند و جاودان و دیس و دامن و هزار افسان و فیلویات و ترانه های خسروانی از آن باز مانده بود بایه بی بود که می توانست شعوبیه را درین معرکه تفاخر پیش اندازد. بسیاری از اینگونه کتب عجم را شعوبیه به عربی نقل کردند و در نقل کتابهایی مثل خداینامه و امثال آن به عربی ظاهراً روح شعوبی پیش از ذوق معرفت جویی تسأیر داشت. چنانکه آداب نوروز و مهرگان نیز که — هر چند شاید به بوی هدایای نوروزی — نزد اسویان مقبول واقع شده بود از اسباب احیاء دعاوی و اقوال شعوبیه بود. در هر حال بعضی از شاعران شعوبی — که همه به عربی شعر می سرودند — در سخنان خویش بمفاخر گذشته کسری و سابور را فریاد می آوردند و حتی آشکارا در پیش خلیفه اموی نیز به نیاکان خویش افتخار می کردند. اسماعیل بن یسار شاعر که تفاخر او به نژاد ایرانی خشم خلیفه هشام را برانگیخت اگر چند خود از مروانیان صله شعر می خواست در دل با آنها دشمن بود و روز و شب آنها را لعن می کرد.<sup>۶۳</sup> بشار بن برد نیز که در عهد مهدی عباسی به زندقه متهم شد از پیشروان فکر شعوبی بود و اعراب را هجوهای تند می کرد و در اشعار خویش شترچرانی و موش خواری آنها را مکرر گوشزدشان می کرد. دیک الجن شاعر مشهور نیز مثل بشار بر اعراب آشکارا طعنه می زد. فضیلت عرب را انکار می کرد و بهیچ روی عرب را از دیگر مردم برتر نمی شمرد. چنانکه خریمی نام — شاعری دیگر — که از سفد ماوراءالنهر بود به کسری و خاقان که هر دو را از نیاکان خویش می پنداشت تازش می کرد و آشکارا می گفت که اجداد وی در روزگار شرك بر جهان سروری داشته اند و در عهد



اسلام نیز از پیروی رسول باز نمانده‌اند. درینصورت چرا باید از عرب کمتر شمرده آیند؟ یک شاعر دیگر، نامش متوکل، که ندیم متوکل خلیفه عباسی بود در برابر بیدادی اعراب به شورشگری — اما فقط در عرصه شعر و سخن — علم طغیان برداشت. وی در یک قصیده مشهور علم کاویان خویش برافراشت و میراث نیاکان خود را از بنی هاشم خواست. حتی به آنها توصیه کرد که تامهلت دارند از ملک کناری گیرند، به سرزمین دیرین خویش بازگردند، و در حجاز مثل سابق به خوردن سوسمار و چرانیدن شتر پردازند.<sup>۶۴</sup> این نیش و طعنه شاعرانه اگر در عهد حجاج گفته می‌آمد شاید خون شاعر و بسیاری دیگر را برخاک می‌ریخت اما در این دوره متوکل — از قدرت و نفوذ فارس و ترک — کس را پروای عرب نبود. در واقع نهضت شعوبه در روزگار عباسیان بسط و توسعه بی یافت و شاید سبب آن بود که عباسیان برخلاف امویان چندان تعصب عربی نشان نمی‌دادند و دولت آنها عربی نبود و خراسانی بشمار می‌آمد.<sup>۶۵</sup> چنانکه اگر با زنداقه مبارزه کردند از جهت تحقیر این طایفه نسبت به عرب نبود بسبب تهدیدی بود که از عقاید زنداقه متوجه دین و قرآن می‌شد. اما شعوبه در زمان آنها تا به زنداقه نمی‌افتادند می‌توانستند همه جا در بغداد و بصره و هر جای دیگر در شعر و سخن خویش بر اعراب بتازند و آنان را به باد ریشخند بگیرند. باری درین احزاب و فرق اسلامی، آنها که مخصوصاً با امویان سیاست نژادی آنها روی موافق نشان نمی‌دادند مورد توجه شعوبه واقع شدند. نه فقط شیعه درین شعوبه طرفداران یافت بلکه در تعالیم فرق خوارج و کسانی مثل ضارین عمرو — از معتزله نیز — گاه سخنانی بود که با مقالات شعوبه سازگار می‌نمود. چنانکه این جماعت نه فقط خلافت را مخصوص قریش نمی‌شناختند حتی نبطیها را که خلع و عزل آنها سهلتر می‌نمود برای خلافت از قریش مناسب‌تر می‌دیدند گذشته از اینها اکثر پارسایان و پرهیزگاران عامه نیز که به قرآن و حدیث مشغول بودند از فکر «اهل تسویه» جانبداری می‌کردند و تحقیر و استخفاف ناروای اعراب را نسبت به موالی — که نهضت شعوبه در واقع عکس العمل آن بود — می‌نکو میدنند. بسیاری از شعوبه چنانکه از این قتیبه نقل است از فرومایگان نبطی یا روستاییان و برزگران ایرانی بوده‌اند.<sup>۶۶</sup> وی شک سبب خشم و شور این جماعت جور و بیداد اعراب مغرور بوده است که در روزگار بنی امیه این طبقه را چون بندگان آزاد کرده خویش می‌شمرده‌اند. با اینهمه، چنانکه از اخبار و آثار باقی مانده شعوبه برمی‌آید درین

طبقات بالا نیز نشانه شعوبیت هست و وجود اینگونه فکر را حتی درین آن طبقه از مردم که همواره درهمهجا با فاتحان بیگانه می‌آمیزند و درمی‌سازند نیز می‌توان یافت. آثار شعوبیه و کتابهایی که این قوم در ذکر مثالب عرب و در طعن بر انساب آنها تألیف کرده‌اند از میان رفته است. ذکر نام بعضی از اینگونه کتابها — مثل آنچه سعید بن حمید بختگان و هیشم بن عدی و علان شعوبی و ابو عینده — در مثالب عرب نوشته‌اند در الفهرست ابن التمیم آمده است و پیداست که شعوبیه در این کار افراط و مبالغه می‌داشته‌اند. چنانکه در تأیید فضایل عجم گاه دست به جعل حدیث هم زده‌اند؛ کاری که اعراب نیز برای معارضه با آنها از آن خودداری نکرده‌اند.<sup>۷۷</sup> گذشته از این، شعوبیه کتابهایی نیز در بیان مفاخر عجم داشته‌اند که آنها نیز مثل آنچه در مطاعن عرب نوشته بوده‌اند ازین رفته است و پیداست که تعصب عربی و شاید نیز بیم آنکه رواج اینگونه آثار موجب شیوع زندقه و العاد درین عامه شود این کتابها را بعمد نابود کرده است.<sup>۷۸</sup> با این همه، این حس شعوبی ازین نرفت و چندی بعد در سرکشهای اسراء دیلم و طبرستان جلوه آن آشکار شد.

این حس نفرت از عرب که نارضایی موالی و اهل ذمه نیز آتش تند آن را دامن می‌زد در اواخر عهد اموی خراسان را برای نشر دعوت سری شیعه کانون مناسبی کرد. وجود اختلافات و عصبیتها بین قبایل و طوایف عرب نیز از اسبابی بود که نشر اینگونه دعوت‌های سری را در آن سامان آسان می‌کرد. این دعوت شیعه، مخصوصاً درین پیشه‌وران و بزرگان که آسایش دهقانان و نجبا را نداشتند و دایم عرضه جور و استخفاف بودند توسعه می‌یافت. دعاة شیعه که از عراق می‌آمدند غالباً با جامه بازرگانان و سوداگران در شهرها و دیه‌های خراسان می‌گشتند و مردم را پنهانی دعوت به پیروی از آل محمد می‌کردند؛ پیروی از آل محمد که پیشوایی و رهبری حق واقعی آنهاست. بسیاری از داعیان و یاران «آل محمد» که پنهانی برای خاندان «عباس» فعالیت و دعوت می‌کردند، از طبقه پیشه‌وران و صنعتگران کم‌مایه بودند. زین‌سازان، کوزه‌گران، آهنگران، انار فروشان، موزه دوزان، باقالان، سرکه فروشان، باقالا فروشان، بزرگان و روستاییان و اینگونه طبقات ازین نهضت مخفی استقبالی تمام می‌کردند. نهضت‌های شیعه — سبائیه، تواین، زیدیه، کیسانیه،

هاشمیه و غیر آنها — که همه جا غالباً موالی هواخواه آن بودند در عراق پیشرفتی زیاد نیافت و بنی‌امیه آن را فرومالیدند. اما دنباله دعوت کیسانیه و هاشمیه که تمایلات باطنی و اعتقاد به حلول و تناسخ آن را رنگی تازه داده بود، باشوق و همت ابراهیم امام فرزند محمد بن علی بن عبدالله — که پدر و پسر خود را وصی و وارث حق ابو هاشم<sup>۶۱</sup> پسر محمد حنفیه نیز می‌دانستند — در خراسان پیشرفتی یافت. و این دعوت را کسانی مثل بکیر بن ماهان و خدش و سلیمان بن کثیر و امثال آنها — در آن سرزمین که بسبب حصول اسباب مخصوصاً از آنروی که از شام و از اختلافات آن دور بود و اهل آن دلهایی از نقش هر غرض خالی داشتند<sup>۶۲</sup>، برای نشر این گونه دعوت مساعد می‌نمود — به ثمر رسانیدند. موالی خراسان و مردم ساکن قراء و روستاها که مبادی شیعه در باب امامت با عقاید موروث آنها: فرقه ایزدی، بیشتر سازش داشت، به این دعوت روی خوش نشان دادند. این دعوت پنهانی بود و داعیان مردم را به امامت آل محمد — بی آنکه نام خاصی را ذکر کنند — می‌خواندند و این را دعوت به «الرضا» — الرضا من آل محمد — می‌نامیدند. ظاهراً نام امام خاصی از «آل محمد» را ذکر نمی‌کردند تا نام او پیش از وقت فاش نشود و از تعرض عمال خلفا در امان بماند<sup>۶۳</sup>. بدینگونه داعیان عباسی که محمد بن علی آنها را به خراسان فرستاده بود در آن سرزمین کار خود را باشور و شوقی تمام شروع کردند. از آنجمله یکچند داعی پرشوری از موالی — نامش خدش — در آنجا پدید آمد. اما تندروها کرد و ظاهراً سردیگر داشت. به تمایلات باطنی و اباحی تسلیم شد و ازین رو به مذهب خرم‌دینان متهم گشت. اسد بن عبدالله قسری که والی خراسان بود او را بگرفت و به شکنجه سخت گشت. امام عباسی — محمد بن علی — نیز که او را گسیل کرده بود از وی و پیروانش بیزاری جست. با اینهمه، داعیان دیگر خاصه ابن ماهان و سلیمان بن کثیر و یاران آنها همچنان دعوت سری عباسیان را در خراسان می‌پراکنده. در واقع عباسیان که در دل جویای خلافت بودند در ظاهر خود را مشتاق آن نشان نمی‌دادند. چنان فرا می‌نمودند که هدف آنها فقط برانداختن مروانیان است. برای نیل بدین مراد نیز دست هر فرقه‌یی را که بسوی آنها دراز می‌شد می‌فشرده. نه از غلاة و اهل تناسخ صرف نظر می‌کردند و نه حتی از فرقه‌های اباحی و مزدکی که در آن زمانها هنوز بقایایی از آنها در خراسان وجود داشت. ازین رو بود که راوندیه و هاشمیه — دو فرقه مشهور از

هواداران آنها— از عقاید و تمایلات تناسخیه و اباحیه خالی نبودند. برای این مدعیان خلافت، فقط جلب و جمع هواداران پر حرارت مهم بود. این که این هواداران تا چه حد به آیین عامه مسلمانان نزدیک باشند در نظر آنها چندان اهمیت نداشت. ازین رو در خراسان که تمایلات شعوبی و عقاید شیعی قوتی داشت ازین هردو عامل برای نشر دعوت خویش استفاده کردند. در بین شیعه خود را خونخواه شهیدان آل علی نشان می دادند و نزد ناراضیان شعوبی خویشتن را دشمن عرب فرامی نمودند. اما وقتی ملتفت شدند که خدایش و هاشمیه او هدفهای دیگر داشته اند خدایش را ملعون شمردند و از یاران وی بیزاری جستند. پیش از آن از تمایلات اباحی هاشمیه و راوندیه اظهار نگرانی نمی کردند. با اینهمه بعدها که پای یرمسند خلافت نهادند سعی کردند از انتساب به اینگونه فرقه ها برکنار بمانند.<sup>۸۲</sup> از این رو بود که در خلافت خویش شیعه را کنار زدند، راوندیه را ریشه کن کردند و با آل علی بنای خصومت نهادند. بهر حال در دعوت سری آنها همه گونه مردم ناراضی جلب و جمع شدند. بیشترشان شیعه و موالی بودند اما از اعراب نیز، هر چند زیاده مورد اعتماد نبودند، کسانی در راه نشر دعوت آنها جانفشانی کردند.<sup>۸۳</sup> درین میان جنگهای حارث بن سربج تمیمی که بر هشام بن عبدالملک خلیفه اموی عاصی شده بود (۱۱۶ هـ. ق.) خراسان و ماوراءالنهر را باز بر امویان شورانید. این حارث که در منابع چینی قدیم او را حارث مروی نام برده اند.<sup>۸۴</sup> ظاهراً، بر مبادی مرجئه تکیه داشت و «اهل تسویه» بود. مردم را به کتاب خدا و سنت رسول دعوت می کرد. وعده می داد که با اهل ذمه بروفق عهد و شرط ذمه رفتار کند و از کسانی که اسلام آورند خراج بجزور نستانند. و این وعده ها هم موالی را مجذوب او می کرد هم اهل ذمه را به او علاقه مند می ساخت.<sup>۸۵</sup> حارث برای خروج بر مروانیان علم سیاه کرد و بکچند حکام اموی خراسان— اسد بن عبدالله و بعد از او نصر بن سیار— را فرو پیچید. اما اختلافات و عصبیتهای داخلی اعراب برای او دشواریها پیش آورد و کارش از پیش نرفت و کشته شد (۱۲۸ هـ. ق.). با اینهمه کزوفری که او در خراسان و ماوراءالنهر کرد راه را برای قیام شیعه خراسان که از مدتها پیش بوسیله دعاة عباسیان آماده می شدند، گشود.<sup>۸۶</sup> خاصه که مقارن آن روزگاران از تأثیر اخبار ملاحم، ظهور مهدی موعود و بیرون آمدن علم سیاه از جانب شرق در غالب اقواء جاری بود.<sup>۸۷</sup> و در آن آشوب ظلم و فساد مروانیان،

## خراسان همه جا مطلع نورامید بشمار می آمد

مقارن این روزها بود که ابومسلم برای نشر دعوت عباسیان به مرو آمد. پیش از آن نیز وی مکرر به خراسان آمده بود و بعضی خود او را خراسانی می شمردند. در هر حال وی از موالی بود و برای ابراهیم امام که بعد از پدر کار دعوت را بدست گرفته بود وی بیش از یک عرب خزاعی - سلیمان بن کثیر که خود یکچند رهبر هاشمیه بود و تاحدی به تمایلات خدائی منسوب - می توانست در خراسان مورد اعتماد باشد. در واقع هنگام ورود ابومسلم به خراسان کار دعوت در آنجا بردست این سلیمان بن کثیر بود و او درین مسافر تازه رسیده که از موالی نیز بود به چشم رقیب می دید و بدو اعتنایی نداشت. این کارشکنی و سردی حتی یکبار ابومسلم را از نومیدی واداشت که میدان را برای حریت خالی کند و از مرو به کوفه بازگردد. چنانکه تاقوس نیز رفت اما در آنجا بسبب پیام و اشارتی که از امام رسید دانست که وضع تاحدی دگرگونه گشته است. یاران سلیمان بازگشت وی را انتظار دارند و حتی بر رخم میل باطنی سلیمان حاضرند که در پیروی و فرمانبرداری وی اهتمام بجای آورند. ازین رو از قوس به مرو بازگشت و با شور و حرارت جوانی کار دعوت را بردست گرفت. سلیمان و یاران او - خاصه پسرش محمد بن سلیمان - ازین پیروزی ابومسلم ناراضی بودند. غالباً پیشرفت او را مایه خطر می دیدند و بشکایت می گفتند که ما با رنج بسیار جویی کردیم، اکنون دیگری آمد تا در آن آب روان کند. ولیکن ابومسلم را اینگونه سخنان از کار خویش باز نمی داشت. با دلگرمی و شوری تمام همچنان به نشر دعوت پرداخت. یکبار نیز به بهانه حج و برای آنکه مال و هدیه شیعه خراسان را برای امام عباسی ببرد از مرو بیرون آمد (جمادی الثانی ۱۲۹). اما در واقع قصد حج نداشت و می خواست در شهرهای خراسان بگردد و شیعه خراسان را برای خروج بر بنی امیه آماده بدارد. در حدود قوسی، قعطیه بن شیب را با مالی که جهت امام همراه آورده بود به مکه فرستاد و خود به مرو بازگشت.<sup>۸۸</sup> فرصت مناسبی برای این شورش و خروج پیش آمده بود. اختلافات داخلی اعراب نصری و والی خراسان را از مرو رانده بود. نصر که تازه فتنه حارث بن سریع و بنی تمیم را فرونشانده بود گرفتار فتنه جدیع کرمانی شده بود و بدینگونه در روزهایی

که اعراب خراسان از اختلافات و عصبیتهای خویش مجال دفاع و حمایت از خلافت مروانیان را نداشتند ابومسلم شورش سیاه جامگان را که منتهی به سقوط خلافت اموی گشت آغاز کرد.

درین زمان بیشترین یاران ابومسلم کشاورزان و موالی بودند. پشه‌وران و پبله‌وران و سوداگران نیز در آنمیان بسیار بودند. اعراب که از اشتغال به کار و پیشه عار داشتند اینان را بدشنام سراج زادگان می‌خواندند. با اینهمه از اعراب نیز ابومسلم همراهان و یاران بسیار داشت. هاشمیه، راوندیه، و کفیه درین این سیاه‌جامگان مخصوصاً فعالیت بسیار می‌کردند. کفیه کسانی بودند که می‌گفتند حاضرند بکمترین قوت — یک کف گندم — بسازند و در پیشرفت مقصود اهتمام بجای آورند. راوندیه و هاشمیه نیز در این کار همان اندازه شور و گرمی نشان می‌دادند. اینان مخصوصاً در آغاز کار از هدف و شیوه کار ابومسلم بی‌خبر بودند. در بیعت که با ابومسلم می‌کردند سوگند می‌خوردند که در پیروی از کتاب خدا و سنت پیغمبر و در فرمانبرداری از یک‌گزیده ناسناخت که از خاندان پیغمبرست استوار باشند، از فرماندهان خویش فرمانبری نکنند، از آنها چیزی نخواهند، و جز به دستوری آنها کار نکنند. حتی سوگند می‌خوردند که اگر بردشمن دست یابند جز بدستور و فرمان فرماندهان خویش دشمن را هلاک نکنند. این گونه بیعت‌البته انضباط سخت کور کورانیه‌یی را ایجاد می‌کرد و افراد سیاه را چنان بار می‌آورد که در رای و کار فرماندهان خویش اندیشه و درنگ را جایز نشمایند و دستور آنها را بی‌چون و چرا بجای آورند. شعار آنها که نشانه شناخت و حلقه ارتباط آنها بشمار می‌آمد لباس سیاه و علم سیاه بود. پیش از آنها فرقه‌ها و احزاب علمهای گونه‌گون و رنگ رنگ بکار برده بودند چنانکه خواجه گاه رنگ سرخ و گاه رنگ سیاه را علم کرده بودند.<sup>۸۹</sup> یاران ابومسلم جامه و علم هر دو سیاه کردند، حتی بعضی از آنها نشان سیاه را بر پیکر خویش نیز می‌نگاشتند. گویند چون علم پیغمبر سیاه بود، اینان رأیت سیاه را به نشان آنکه قصدشان بازگشت به دین پیغمبرست — که بنی‌امیه آن را کنار نهاده‌اند — با به نشان آنکه قصدشان خونخواهی و سوکواری در عزای خاندان پیغمبرست شعار خویش کردند. در پیشگوییهای هم که از جفر و سلاحم<sup>۹۰</sup> برمی‌آمد در آن روزها پدید آمدن علمهای سیاه را نشانه زوال دولت جابریان می‌شمردند و شاید به همین سبب بود که چندی پیش از این حادثه بین سر بیج نیز علم سیاه برداشته بود.

در هر صورت، این سیاه جامگان—یا چنانکه تئوفانس گفته است این سیاه پوشان<sup>۹۱</sup>—رنک سیاه را اهمیت خاص می دادند و با جامه و علم سیاه خویش می خواستند پیشگوییهای را که برای زوال قدرت ستمکاران در افواه بود تحقق بخشند.

در هر حال اخبار راجع به قیام این سیاه جامگان را بعدها در دوره عباسیان و بعد از قتل ابومسلم بی شک برای مصلحت عباسیان تاحدی تعدیل کرده اند. از روایات غیر اسلامی چنین برمی آید که در خراسان به تحریک سردار سیاه جامگان، بندگان برخداوند خویش شوریده اند و در یک شب همه آنها را کشته اند و اسب و سلاح و خواسته شان را برگرفته اند.<sup>۹۲</sup> این روایات بدین گونه در طبری نیامده است اما دور نیست که دشمنی با عرب—خاصه در روزهایی که هنوز خون یحیی بن زید در جوجانان می جوشیده است و سرده او بردار بوده است— موالی و غلامان را بدینگونه به شورش سخت و کینه کشی خونین واداشته باشد. در هر حال نظم و انضباط سختی هم که ابومسلم پیروان خویش را به پیروی از آن واداشته است از وقتی مقرر شده است که وی به مرو آمده است و اگر پیش از آن در ماخوان و سفیدنج و دیگر جایها موالی و غلامان بسبب نفرت سختی که از عرب می داشته اند با آنها چنین بخشونت رفتار کرده باشند عجب نیست و شاید آن انضباط سختی که در نص بیعت ابومسلم آمده است بعد از چنین واقعه ای و یا بقصد جلوگیری از تکرار نظیر آن بوده است و بهر حال این روایت تئوفانس با شور و هیجان موالی و باخشم و کینه ای که آن قوم نسبت به اعراب خراسان داشته اند سازگار می نماید و در بیان چنین خشم و شوری بوده است که نصرین سیار در طی قطعه ای که بمناسبت سروده است<sup>۹۳</sup> این سیاه جامگان را قومی فرا می نماید که دین آنها چیزی جز کشتن عرب نیست. با اینهمه، و با آنکه سفارش امام عباسی به ابومسلم آن بود که به عرب اعتماد نکند و حتی اگر لازم شود عرب را از میان بردارد و تباہ کند، باز درین یاران ابومسلم اعراب فراوان بودند. اینها کسانی بودند که در خراسان با موالی تشوونما یافته بودند و رنک ایرانی گرفته بودند. بیشترشان مثل ایرانیان شلواری می پوشیدند و به فارسی سخن می گفتند. گذشته ازین، در مخالفت با مروانیان آنها نیز همان شور و حرارتی را داشتند که موالی و غلامان و ستمدیدگان درین مورد نشان می دادند. چنانکه در فتح جرجان، قحطبه بن شیبس سردار عرب، موالی خراسان را که از عدت و عدت مروانیان شکوهیده بودند دل داد و آنها را به یاد عظمت گذشته نیاکانشان انداخت

و آشکارا بر اعراب که خود وی نیز از آنها بود، برآغالید.<sup>۱۴</sup>

سال صدویست و نه هجری ابومسلم را به هدف خویش که قیام یربنی امیه بود نزدیک کرد. در بیست و پنجم رمضان این سال — که از پیش برای خروج معین شده بود — وی در قریه سفیدنج که از آن سلیمان کثیر و اعراب خزاعی بود بیرون آمد. امام دو علم به نام «ظل» و «سحاب» برای یاران فرستاده بود که تا درین روز بیرون آرند. در آن روز که ستمدیدگان آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سرانجام فرارسید این دو علم را بیرون آوردند. همچنین، شورشگران برای آنکه یاران خویش را که در قریه های مجاور بودند از خروج خود آگاه کنند آتشیها برافروختند. در طی چند روز از شصت دید مجاور یاران سوگند خورده به سفیدنج آمدند. این سیاه جامگان با علمهای سیاه بیرون می آمدند. چوبدستیهای سیاه که کافر کوب می خواندند بلند داشتند. بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر که بردار از گوش می نشستند بر خران خویش بانگ می زدند و مروان خطاب می کردند.<sup>۱۵</sup> نه آخر مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی که درین روزها فرمانروای تازیان بود مروان حمار خوانده می شد؟ در عید فطر که مردم پشت سر سلیمان بن کثیر نماز خواندند و ابومسلم آنها را به طعام دعوت کرد بیش از دوهزار و دویست تن سیاه جامگان در سفیدنج فراز آمده بودند. هجده روز بعد، دسته یی سوار را که نصر بن سیار والی خراسان برای دفع این سیاه جامگان فرستاده بود ابومسلم مغلوب و ستواری کرد. اما فرمانده آنها را که مجروح و اسیر شده بود تیمار کردند و بعد از بهبودیها نمودند تا برود و همه جا آوازه آزادی و جوانمردی سردار سیاه جامگان را بپراکنند. چند ماه بعد نیز که باز عده یی در جنگ به اسارت وی افتادند آزادی یافتند و نام ابومسلم را به جوانمردی و رادی بلند آوازه کردند. در اندک زمانی از هرات و پوشنگ و مرورود و طالقان و مرو و نشابور و سرخس و بلخ و چغانیان و طخارستان و ختلان و کش و نخشب، سیاه جامگان به ابومسلم پیوستند. حتی یمانیها — در آن گیرودار عصبیتهای داخلی — بر رشم ضریها به یاری او برخاستند. چند ما بعد که ابومسلم به ماخوان مرو در آمد سیاه جامگان او خراسان را به لرزه در آوردند. در ماخوان یکچند اقامت گزید و به تعبیه لشکر پرداخت. برای هر جا که بدست سیاه جامگان افتاده بود عاملان برگزید و لشکرگاهها تعیین کرد. تعداد یاران او درین زمان به هفت هزار تن می رسید و او برای همه ارزاق و جامگی تعیین کرد و مانند سرداری



آزموده درین کاردقت و اهتمام کرد. دزین هنگام، اعراب که خطر را حس می کردند یک لحظه کوشیدند تا اختلافات خود را به کناری نهند. شبان هروری به تحریک و اصرار بگریها با نصر بن سیار آشتی کرد و جدیع کرمانی نیز با نصر از در آشتی درآمد. اما چون هنوز بین آنها بدگمانی و رشک همچنان مثل پیش باقی بود برای ابومسلم و یاران او ازین گرگ آشتی اعراب خطری پیش نیامد. تنها کاری که کردند آن بود که بر آنچه در تصرف ابومسلم بود بتازند و او آنها را دفع کرد و چندی بعد کوشید در دوستی و یگانگی آنها نیز خلل بیفکند. ازین رو بتن خویش از ماخوان به مرو رفت. کرمانی را با عده‌ی از قبیلۀ ازد و اداشت ازین پیمان بیرون آید و یار دیگر با نصر و با اعراب مضر به ستیزه پردازد. در آغاز سال صدوسی از مرو به ماخوان بازگشت. در حالی که خویشان را ازگزند اعراب ایمنی داده بود و می توانست منتظر بماند تا از ستیزگی آنها که در حکم انتحار عرب بود بهره بردارد. در ماخوان وفود ازد و مضر نزد او بدآوری آمدند. نزدیک شدن او با ازد مضر را بر آن داشت که بقرابت ازد با وی از در دوستی درآیند و بدینگونه اعراب خراسان در حال تزلزل و تردید سعی کردند هر یک جداگانه ابومسلم را بطرف خویش بکشانند. اما ابومسلم که هنوز نمی توانست یا اعراب درافتد آنها را به بازی گرفت. هر دو دسته را در بیم و امید نگه داشت و از اتحادشان مانع آمد. هر چند در ماخوان به جانبداری ازد برخاست اما با مضر نیز چنان رفتار نکرد که آنها وی را دشمن خویش بشمارند. اما به تحریک او، در مرو بین کرمانی با نصر سیار جنگ روی داد. درگیر و در جنگ ابومسلم نیز سر رسید و نصر که چاره‌ی جز تسلیم نداشت به وی تسلیم شد. در مرو ابومسلم فکرش همه آن بود که کار لشکر خویش ساز کند. بموجب روایت مدائنی، عده‌ی از یار سابقان و فقیهان مرو نزد او آمدند تا بدانند این ابومسلم کیست و چه می خواهد؟ اما ابومسلم آنها را نپذیرفت و گفت کارهایی در پیش هست که ما را برای اینگونه گفت و گوها فرصت نیست. " باری نصر در ورود ابومسلم به مرو تسلیم وی شد اما صبح روز بعد با پیروان خویش از آنجا بگریخت. ابومسلم بیست و چهار تن از نام آوران عرب را که سلم بن احوز تمیمی یکی از آنها بود بکشت. نصر نیز که خراسان را با اختلافات و عصبیت‌ها و آشوبهای آن فرو گذاشته بود از راه نیشابور و قومس به جانب ری گریخت. از آن پس خراسان برای ابومسلم صافی گشت. برای هر شهر عاملان تعیین شد و رؤساء عرب که سردار سپاه جامگان هنوز از آنها ایمنی نداشت کشته شدند. عراق که از ستیزگیهای

گذشته پریشان می بود ابو مسلم را به خود می خواند. سردار خراسان قحطبه بن شیب را که تازه از حجاز به مرو باز آمده بود دنبال تمیم بن نصر به آهنگ طوس و نیشابور فرستاد. تمیم که داعیه فرمانروایی داشت در جنگ بقتل آمد و از یاران او بسیاری کشته شدند. قحطبه به نیشابور رفت و دو ماه آنجا ماند. پس از آن به قصد جرجان بیرون آمد و عامل آنجا را — نامش نبات بن حنظله — بکشت و کسانی را که در آنجا قصد غدر داشتند هلاک نمود. پس از آن در دنبال نصر که هنوز بکلی مایوس نشده بود به جانب ری آهنگ کرد. ری را گرفت و اهل ری که بیشترشان سفیانی بودند شهر را گذاشته گریختند. ابو مسلم بفرمود تا املاک آنها را بستند اما سال بعد بدستور خلیفه سفاح آن املاک را به ایشان باز داد. نصر سیار نیز از ری بیرون رفت اما در راه بیمار شد و عاقبت در میان بین ری و همدان وفات یافت. قحطبه از ری پسرخویش حسن را به جانب همدان فرستاد و او تا نهایند پیش رفت. خود قحطبه نیز از راه قم به اصفهان تاخت و بعد از فتح آنجا به سوی نهایند شتافت که پسرش حسن بن قحطبه آنجا را در محاصره داشت. نهایند که در آنجا اعراب مقاومت سختی می کردند پس از سه ماه محاصره گشوده شد و آخرین مقاومت اعراب خراسان در آنجا فرو شکست. قحطبه دسته بی از لشکر خویش را به جانب شهر زور و دسته دیگر را بسوی حلوان فرستاد. بدینگونه، سیاه جامگان خراسان اعراب را تقریباً در همان خط سیری که صدسال پیش اجدادشان از آنها شکست خورده بودند تعقیب کردند. این جنگها در حقیقت تساعدی تلافی جنگهای عهد عمر بشمار می رفت. چنانکه فتح نهایند برای سیاه جامگان نیز مثل اعراب صدسال پیش فتح الفتوح بشمار آمد. در جلولا، اعراب از خندقهای کهن که صدسال پیش هم ایرانیان در آنجا جنگیده بودند استفاده کردند. قحطبه از راه کرمانشاه به حلوان و خانقین رفت و از دیله نیز گذشت. حتی این هبیره والی عراق نتوانست او را در آنسوی فرات نیز متوقف کند. با اینهمه، بعد از آنکه از فرات تیرگزاره کرد قحطبه وفات یافت. پس از او پسرش حسن کار پدر را دنبال کرد و سیاه جامگان را به سوی کوفه برد. در کوفه، پیش از ورود وی، مردم علم سیاه بیرون آورده بودند و عامل ابن هبیره را از آنجا رانده بودند. سیاه جامگان همراه حسن بن قحطبه به کوفه درآمدند<sup>۹۷</sup> و چون مقارن این ایام ابراهیم اسام را نیز — بحکم مروان خلیفه — در شام کشته بودند بعد از آنکه کی تردید و تزلزل برادرش عبدالله را که ملقب به سفاح شد و با خونریزیهای خویش داد این لقب را داد،

به خلافت برداشتند (ربیع الاول ۱۳۲ هـ). وی در آنجا خطبه‌یی خواند با وعده و وعید بسیار و سپس برای مقابله با مروان حمار که لشکری گران در نزدیکی زاب فراهم آورده بود دست بکار زد. نخست عم خویش عبدالله بن علی را با دسته‌هایی از سیاه‌جامگان و سرداران چند به دفع مروان گسیل کرد. در کنار زاب بین فریقین جنگی روی داد که در آن لشکر مروان شکست خورد. بسیاری از یاران خلیفه اموی عرضه تیغ عباسیان شدند و هر کس از دم تیغ رست نیز در زاب غرق شد. بدینگونه، سیاه‌جامگان شکست قادیسیه را که صد سالی پیش بر تیاکانشان وارد شده بود در کنار زاب تلافی کردند و دولت عربی امویان را با این جنگ بسر آوردند. با اینهمه، مروان خود نجات یافت ولیکن نه در نصیبین جای مقام یافت نه در دمشق. راه مصر پیش گرفت و چون دانست که سیاه‌جامگان همچنان در دنبالش می‌آیند آهنگ مغرب کرد. فرجام کار او چنانکه در بعضی روایات آورده‌اند عبرت انگیزست. در قریه‌یی - نامش بوسیر - که رسید، نیمروزی به خانه رئیس آنجا درآمد. گویند در آن خانه یکی از سرداران خویش را متهم کرد که با عباسیان نوشت و خواند دارد. بفرمود تا زبانش را از قفا بر آوردند. ناگاه گریه‌یی درآمد و زبان آن مرد برگرفت. همان شب سیاه‌جامگان در رسیدند و بدان خانه که مروان بود درآمدند. او را بگرفتند و بکشتند و زبانش را - که در حق خلیفه عباسی بی‌ادبی کرده بود - از قفا بر آوردند و به خاک افکندند. باز همان گریه درآمد و زبان خلیفه را در دهان گرفت و خورد! <sup>۹۸</sup> باری، باشکست زاب و فتح دمشق نوبت دولت اموی به سرآمد و حکومت «عربی خالص» آنها پایان رسید. در شام و عراق بنی‌امیه عرضه حس انتقامجویی خشن و دردناکی شدند. مردگانشان را از گور بر آوردند و آتش زدند و زندگانشان را با کینه‌توزی بی‌مانندی از دم تیغ گذرانیدند. در فلسطین یک بار عبدالله بن علی نود تن از آنها را کشت و بر روی اجساد نیمه‌زنده آنها که هنوز حرکت و صدایشان قطع نشده بود سفره انداخت و به طعام نشست و سپس اجساد آن کشتگان را طعمه سگان درنده کرد. نظیر اینگونه انتقامجویی را در بصره و کوفه و حجاز نیز روایت کرده‌اند. بی‌شک در کینه‌جویی از بنی‌امیه، عباسیان و سیاه‌جامگان آنها افراط تمام کردند. اما نسبت به فرزندان علی نیز که هنوز گاه از امامت خویش دم می‌زدند خشونت بسیار نشان دادند. شیعه آل علی در واقع عباسیان را در کار برانداختن بنی‌امیه یاری کرده بودند و به همین سبب عباسیان برای آنکه سزای چنانکه سزاست به آنان داده باشند آنها را کنار زدند و در قلع و قمع آنها نیز

اعتماد واجب دیدند. این خشونتها البته بی عکس العمل نماند. درشام و عراق مخالفتهایی از جانب هواخواهان بنی امیه پدید آمد که خلیفه «سفاح» آنها را در موج خون فرو نشانند. در ماوراءالنهر نیز یک نهضت که ظاهراً صبغه شیعی داشت روی نمود که ابومسلم والی خراسان در فرو نشاندن آن اهتمام کرد: نهضت شریک بن- شیخ المهری. این شریک که بیدادبها و ناسردبهای عباسیان را - خاصه در آغاز کارشان - دید سربه شورش بر آورد (۱۳۳) و سی هزارتن از ناراضیان بروی فراز آمدند. حکام عرب که در بخارا و خوارزم بودند نیز به او پیوستند، چنانکه بیشتر اهل بخارا نیز به وی گرویدند.<sup>۱۱</sup> وی آشکارا ناراضی یاران خویش را از آنکه خلافت از دست مروانیان به دست کسانی رسیده است که در خونریزی و ستکاری از آنها پای کم ندارند بیان کرد و گفت ما برای این خونریزیها و بیدادگریها گردخاندان پیغمبر نیامده ایم. دولت عباسیان به حقیقت بسیاری را نومید و ناخشنود کرده بود. ابومسلم لشکری همراه زیاد بن صالح به دفع اینها گسیل کرد و به کمک بخارخداة فتنه آنان را فرو نشانند. درین ماجرا بخارا سه روز در آتش سوخت و گذشته از کشتگان بسیار اسیران و بندیان نیز بردروازه شهر آویخته شدند. بدینگونه عباسیان نه فقط بنی امیه را نابود و تپاه کردند آل علی و شیعه آنها را نیز همه جا از میدان بدر کردند. اما در حقیقت از نفوذ یاران و دعوتگران خویش نیز که خلافت خود را مرهون زحمات آنها می دانستند هیچ راضی نبودند و وجود آنها را هم برای خود موجب تهدید و خطریا دست کم مایه دردسر می شمردند. ازین رویدست ابومسلم ویاری او نه فقط سلیمان بن کثیر بلکه ابوسلمه خلیل را نیز که وزیر آل محمد خوانده می شد و در کوفه محبوبیتی تمام داشت از میان بردند و بعد نوبت ابومسلم رسید که نفوذ و قدرت او در خراسان و تام و آوازه جوانمردی و دلاوری او در همه جا خواب را از چشم خلیفه ربوده بود. ازین رو در ماوراءالنهر، به تحریک خلیفه، زیاد بن صالح و سیاح بن نعمان شورش بر پا کردند (۱۳۵ هـ.) که پیش نرفت و نقشه بی که سفاح برای کشتن ابومسلم کشیده بود بیفایده شد. در حقیقت قدرت و حشمت ابومسلم که هر روز در خراسان افزونتر می گشت خلیفه را درباره او به رشک و بدگمانی می انداخت. در هر حال با آنکه ابومسلم در خراسان بود - و آنجا نه فقط والی بلکه تاحدی پیشوای دینی بومسلمیه و سیاحجامگان بشمار می آمد - خلیفه در عراق بی دستوری او هیچ کاری نمی کرد. حتی وقتی سفاح خواست ابوسلمه خلیل وزیر خود را که نزد وی متهم به تشیع بود از میان

بردارد ناچار شد ابو جعفر دواتقی برادر خود را از عراق به خراسان فرستد و نخست از سردار سیاه جامگان دستوری بخواهد. وقتی دیگر عامل ابومسلم - محمد بن اشعث - که در فارس بود عیسی بن علی را که عموی خلیفه بود و از جانب او به ولایت فارس می‌رفت نپذیرفت و حتی به کشتن تهدیدش کرد و گفت برای ولایت فارس حکم ابومسلم لازم است. عمال و سرداران ابومسلم در ماوراءالنهر و ترکستان نیز نام او را بلند آوازه کردند چنانکه زیاد بن صالح و ابو داود خالد به اشارت او با ترکان و چینیان زد و خوردها کردند و زیاد بن صالح در نزد یک نهر طراز سیاه چین را که تحت فرمان «کائوهسین - چیه» (Kao Hsien - chih) به حدود ماوراءالنهر آمده بودند بشکست. گفته‌اند درین جنگ پنجاه هزار چینی کشته شد و بیست هزار تن اسیر گشت. در صورتیکه بر حسب روایات مآخذ چینی تمام سپاه «کائوهسین - چیه» خود از سی هزار نفر در نمی‌گشت. <sup>۱۰۰</sup> بهر حال این پیروزی که در مشرق برای ابومسلم دست داد شهرت و اعتبار او را در تمام قلمرو خلافت افزود. هر چه نام و آوازه سردار سیاه جامگان بلندتر می‌شد چشم خلیفه و نزدیکان او بیشتر خیره می‌گشت. بعلاوه این پیروزیها که ابومسلم به یاری موالی و سیاه جامگان خویش - در شرق و غرب - بدست آورده بود نگهداشتنش آسان نبود. عناصر گونه‌گون که در سپاه او بهم در آمیخته بودند و هدف مشترک آنها پیکار با مروانیان بود بعد از آنکه خلافت مروان بر افتاد جز با انضباطی سخت دیگر ممکن نبود همچنان همه نسبت به او وفادار بمانند و این نکته را ابومسلم با هشیاری و خردسندی که از یک سردار جوان توقع نمی‌رفت نیک درمی‌یافت. دولت عباسیان - چنانکه انتظار می‌رفت - از همان آغاز پیدایش خویش هم اعرابی را که با مروانیان در افتاده بودند مأیوس کرد، <sup>۱۰۱</sup> و هم بسیاری از ایرانیانی را که امیدهای دیگری پروردند ناخشنود داشت. وسعت دامنه آرزوهای او را که این ایرانیان از یاری ابومسلم چشم می‌داشته‌اند از نهضت‌های گونه‌گونی می‌توان دریافت که مخصوصاً بعد از کشته شدن سردار سیاه جامگان و به بهانه خونخواهی او در بین ایرانیان پدید آمد. مع‌هذا، هم در عهد حیات او نیز بعضی از همین یاران برای او مایه درد سر شدند. از جمله درنشا پور بهافرید نام که می‌خواست تجدیدی در آیین زرتشت پدید آورد خروج کرد. مغان خراسان برای دفع او از ابومسلم یاری خواستند و سردار سیاه جامگان برای آنکه زرتشتیان خراسان را خشنود کند به دفع این مدعی تازه اهتمام کرد. <sup>۱۰۲</sup> گذشته از آن هم نهضت شریک بن شیخ بعضی

یارانش را از وی جدا کرد و هم‌فتنه صالح بن زیاد خزاعی و سباع بن نعمان. با اینهمه، قدرت و نفوذ بی‌ظیری که او در قلمرو امارت خویش داشت در آغاز خلافت عباسیان مانع توسعه قدرت خلیفه می‌نمود. ازین گذشته، سرداری که هواخواهانش در راه او از فدا کردن جان خویش نیر دریغ نداشتند برای خلیفه که به وفاداری سردار و لشکر هیچ کدام اطمینان نداشت خطری بود.<sup>۱۰۳</sup> ازین رو سفاح یک بار سباع بن-نعمان را بر قصد جان وی برانگیخت که پیش نرفت. وقتی نیز منصور دوانیقی از سفاح اجازت خواست تا سردار سیاه جامگان را بناگهان هلاک کند اما سفاح که از پیشرفت این نقشه مطمئن نبود اجازت نداد.

چندی پیش از وفات سفاح، ابومسلم به کوفه آمد تا به حج رود. به اشارت خلیفه ابوجعفر نیز با او همراه شد و امارت حاج یافت. در واقع سفاح می‌ترسید که سردار سیاه جامگان در مکه یا مدینه با علویان که نیز مدعیان خلافت بودند همداستان شود و خلافت را — چنانکه از قول او نیز گفته می‌شد — از عباسیان به علویان بگرداند. درین سفر نیز ابوجعفر به چشم خویش دید که تا ابومسلم هست با آن مایه شکوه و دلاوری و رادی و گشاده دستی که او دارد کس را پروای عباسیان و حشمت آنان نخواهد بود. گویند درین سفر ابومسلم چندان در حق اعراب فقیر بین راه بخشش کرد و نان و زرو جامه به آنها داد که با وجود او کس به ابوجعفر «دوانیقی» نمی‌نگرید. چون در همین هنگام خبر وفات سفاح رسید با آنکه ابوجعفر و لا یتعهد او داشت ابومسلم او را به مرگ برادر تسلیت گفت اما از فرط کبریا و غرور خویش آغاز خلافت او را قرا-یاد نیاورد و او را به خلافت تهنیت نگفت. این همه برخشم ابوجعفر — که از سفر خراسان خویش نیز دل‌نگرانیها از ابومسلم داشت<sup>۱۰۴</sup> — می‌افزود. اما خلیفه چاره‌گرخشم خویش فرو می‌خورد و فرصت نگه می‌داشت.

وقتی ابوجعفر — به نام منصور — در کوفه به خلافت نشست، عم او عبدالله این‌علی در شام مدعی خلافت شد از آنکه در تعکیم دولت سفاح خدمات بزرگ کرده بود و خلیفه نیز درین باب به او وعده بی‌داده بود. ابوجعفر که می‌دانست عبدالله با دلاوری خویش لشکری مجهز نیز دارد نگران شد و از ابومسلم خواست که به دفع وی آهنگ شام کند. سردار سیاه جامگان که خود در دل از خلافت منصور خشمگین و ناراضی بود بهانه می‌آورد که کار عبدالله واقعی ندارد و از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه می‌خواست خود را ازین ستیزه کنار بکشد و به خراسان رود. اما

متصور درین باب اصرار ورزید و او را به شام فرستاد. وقتی عبدالله از توجه سردار خراسان آگاه شد هفده هزار تن خراسانی را که در لشکر خویش داشت بیرحمانه کشت، از بیم آنکه مبادا درین معرکه به سردار سیاه جامگان پیوندند. آنگاه با بقية السیف لشکر خویش به تلاتی ابومسلم شتافت و در نصیبین از او شکست خورد و فرار کرد (جمادی الثانی ۱۳۷). اما ابومسلم در تعقیب او چندان شور و حرارتی نشان نداد و گذاشت تا نزد برادر خود سلیمان بن علی که والی بصره بود پناه جوید و پنهان شود. خلیفه چون خبر شکست عبدالله را شنید کسانی را به شام فرستاد تا حساب اموال و خزینده‌هایی را که درین جنگ بدست ابومسلم افتاده بود نگهدارند. چون این فرستادگان نزد ابومسلم که عباسیان از سالها پیش او را «امین آل محمد» می خواندند فرارسیدند و مراد خویش باز نمودند سردار سیاه جامگان بر آشفت و پرخاش کرد که من در خون مسلمانان امینم و در مال آنها امین نیستم؟ آنگاه به منصور نیز ناسزا گفت و فرمان امارت شام و مصر را که خلیفه — ظاهراً بدان قصد که او را از خراسان که بیشتر یارانش در آنجا بودند دور نگهدارد — برای او فرستاده بود رد کرد و نپذیرفت و با خشم و ناخشنودی راه خراسان پیش گرفت. این آگاهی چون به منصور رسید برخشم و کینه او افزود. ترسید که اگر سردار سیاه جامگان را پای به خراسان رسد دیگر او را بچنگ نتوان آورد. ازین رو کوشید تا با پیک و پیام و وعده و خرام او را نرم کند. یاران ابومسلم را واداشت تا به او نامه بنویسند و او را به دوستی منصور دلگرم کنند. سردار سیاه جامگان از ساده دلی و خوشبآوری که داشت فریب وعده‌های دروغین خلیفه و هندستانش را خورد و از ری به عراق بازگشت. اما در عراق دام فریبی که حیلۀ منصور پیش پایش نهاده بود انتظارش را می کشید. گویند خلیفه نخست او را با گرمی و مهربانی پذیره شد و دلنوازیها کرد و ایمنی بخشید. سپس نهانی چند کس را سلاح پوشید در قصر خویش به جایی پنهان کرد و با آنها قراری داد که چون ابومسلم پیش آید و من دستها برهم زنم شما در آید و او را بی درنگ هلاک کنید. پس روز دیگر ابومسلم را نزد خود خواست و چون بدبانه‌یی شمشیر وی را بستند یا او عتاب آغاز کرد و دشتام داد و یک یک گناهان بر او بر شمرد. ابومسلم با ادب و فروتنی که مقتضی مقام بود پوزش می خواست و هریک را عذری و وجهی می گفت. آخر بر آشفت و گفت یا چون منی که برای این خاندان چندان جاتفشانی کرده‌ام چنین سخن نباید گفت. خلیفه در خشم رفت و گفت آنچه تو کردی اگر یک کنیز سیاه می بود

نیز می توانست کرد. ابو مسلم گفت ای خلیفه این سخن بگذار که من جز از خدای از هیچ کس باک ندارم. منصور دستها بر هم زد و آن جماعت که سلاح در پوشیده و پنهان بودند درآمدند و تیغ بدو در نهادند. بدینگونه ابو مسلم - سردار سیاه جامگان و صاحب دعوت بزرگ عباسیان - به خدمت منصور هلاک شد و با مرگ او که بقول یکی از خوشامدگویان روز شروع خلافت واقعی منصور بشمار می آمد ۱۰۵ خلیفه عباسی از بیم حریف نیرومندی که جان او و خلافت او را تهدید می کرد یاسود. بعدها عباسیان و خوش آمدگویان آنها وی را ابو مجرم خواندند و کوشیدند تا او را بدنام و - شاید بصورتی بسیاربالغه آمیز - خونخوار و بیرحم و ستمکار و خائن فرمایند. مع هذا مأمون خلیفه که چون دیگر از مرده او خطری احساس نمی کرد می توانست در باب او به انصاف داوری کند او را صاحب دولت و تالی اسکندر و اردشیر خواند که مثل آنها دولت بزرگی را برانداخته بود و دولتی تازه بجای آن بر آورده بود. ۱۰۶

اهتمام عباسیان در بدنام کردن او و همچنین سعی رزاسیه و سلمیه و سپید جامگان در بلند آوازه کردنش موجب شد که بسیاری از جزئیات احوال و سرگذشت او در عقده افسانه بماند. بی سبب نیست که درباره احوال او - خاصه در دوره هایی که هنوز دعوت عباسیان را آغاز نکرده بود - در ماخذ اختلاف بسیار است. حتی در نام و نشان و اصل و تبار و شهر و دیار او نیز سختهای گونه گون گفته اند. نام او را بعضی ابراهیم و برخی مسلم خوانده اند؛ بعضی نیز نام ایرانش را بهزادان پسر و نداد هر مزد ضبط کرده اند. در سکه بی که از او باقی است نامش مسلم بن عبدالرحمن آمده است که نام مسلمانی اوست. ۱۰۷ نیز برخی او را از اهل مرو و بعضی اهل کوفه یا اصفهان شمرده اند چنانکه بعضی او را کُرد و بعضی عرب دانسته اند. در پاره بی روایات، وی را مولی و خانه زاد عباسیان خوانده اند و در برخی دست پرورده خاندان عجلی شناخته اند. روی هم رفته تا آنجا که از مقایسه روایات معتبر و قابل اعتماد بر می آید در ایرانی بودنش جای سخن نیست. پیداست که مثل بسیاری از شعویان آن زمان وی نیز نسل به بزرگان و نام آوران گذشته می رسانیده است. نژاد او را غالباً به بزرگهر حکیم وزیر نامدار انوشروان می رسانیده اند و بعضی نیز او را از نسل شیدوش و گودرز پهلوانان شاهنامه می خوانده اند و او را با شیدوش مقایسه می کرده اند. ۱۰۸ از آغاز کار او نیز بدرستی چیزی دانسته نیست. از یک روایت - که باید از ابو مسلم نامه های کهن بر آمده باشد - چنان بر می آید که در کودکی شبانی می کرد و با ستوران از دیهی



به دپه دیگر می رفت. برحسب روایتی دیگر، در طفلی حرفه زین سازی می آموخت و زین و ساز اسب می ساخت. در هر حال پیداست که در طفلی پرورده ناز و کام نبود و در بی سامانیها و پیریشانیهای خویش از بیداد مروانیان نیز که همه جا هموطنان وی را در قید فشار و آزار خویش می فرسودند متأثر می شد. روزگار جوانی او روزگار آشوبها و نارضاییها بود. خراسان و عراق — دیار نیاکان او — از دست عمال بنی امیه دستخوش ویرانی و پیریشانی گشته بود. آن سادگی و آزادگی که اسلام هدیه آورده بود در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داده بود. تازیان هموطنان و همزادان وی را چنان می نگریدند که گویی به بندگان آزاد کرده خویش می نگرند و اینان در گیر و دار نوسیدی و وابستگی خویش هر روز به بوی رهایی با هر حادثه جویی همراه می شدند. هر روز در عراق و خراسان و دیگر جایها فرقه تازهیی بوجود می آمد و دعوت نوی آغاز می گشت. کیسانیها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده اش می پنداشتند انتظار می کشیدند. خوارج باتبع آخته خویش نه همان عمال دولت که مال و جان عامه مسلمانان را نیز تهدید می کردند و مرجئه غالباً بیاس حرمت خلفا قفل سکوت بر دهان می نهادند و از هرگونه داوری در باب کردار و رفتار ستمکاران تن می زدند. دولت مروانیان بر اثر دو دستگیها که میانشان پدید آمده بود روی به مافول داشت. همه احزاب و همه فرقه ها که درین روزها پدید می آمدند و یا خود پدید آمده بودند جز بدست آوردن خلافت و یا رهایی از قید آن، اندیشهیی نداشتند. خلافت مهمترین مسألهیی بود که در آن روزگار همه جا زبانزد خاص و عام بود. شیعه و راوندیه آنرا حق خاندان پیغمبر می دانستند و خوارج مدعی بودند که هر مسلمان پرهیزگاری می تواند به خلافت بنشیند. در چنین روزگاری بود که ابو مسلم هنگامی که هنوز جوانی نو رسیده بود به زندان افتاد. گناه او چه بود؟ پدرستی دانسته نیست لیکن هم درین زندان بود که با یاران ابراهیم امام با زمانه نام آور و بزرگ خاندان عباسیان آشنایی یافت و چون از زندان برآمد به شام رفت و به یاران او پیوست. ابراهیم امام او را در خور اعتماد یافت و چون دید زبانی سختگوی ودلی بی پروا دارد او را که نوزده سال بیش نداشت جهت کمک در نشر دعوت عباسیان به خراسان فرستاد. حتی به او توصیه کرد که از اختلاف اعراب بهره جوید. از اعراب مضری کس را زنده نگذارد و اگر دست دهد هر کس را که در خراسان به تازی سخن می گوید بکشد. این توصیه امام نشان می دهد که در آن زمان وجود اعراب

در خراسان تا چند مایه نارضایی موالی بوده است. با این دستور و با این اندیشه، ابومسلم آهنگ خراسان کرد. گویند— و افسانه می نماید— که درین راه بر درخانه دهقانی فاذوسبان نام رفت و پیام داد که خداوند این خانه را بگوید پیاده بی آمده است و از تو شمشیری با هزار دینار چشم می دارد. فاذوسبان درین باب بازن خویش رای زد. زن گفت تا این مرد به جایی قویدل نباشد چنین گستاخ وار ترا پیام ندهد. فاذوسبان او را شمشیری با دو هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم به خراسان دست یافت بجای آن به دهقان نیکوییها کرد. نیز هم درین سفر گویند در راه نساپور به کاروانسرای فرود آمد. چارپای خویش را در گوشه بی بست و خود بی کاری رفت. جمعی از رندان نساپور دراز گوش او را دم بریدند. چون ابومسلم باز آمد پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بوی آباد. ابومسلم گفت اگر این بوی آباد را کند آباد نکنم بومسلم نباشم. بعدها چون بر خراسان دست یافت همچنان کرد که گفته بود. اینها البته قصه است اما نشان می دهد که ابومسلم از همان آغاز کار که به خراسان آمده است همه جا جوانی گستاخ و نستوه و دلیر جلوه کرده است. و با این مایه گستاخی و دلیری بود که با وجود جوانی کار دعوت را از دست پیران قوم گرفت و کسانی مانند سلیمان بن کثیر را کنار زد. در وصف شمایل او گفته اند جوانی بود کوتاه بالا و گندمگون اما ریشی پر پشت و گیسوانی دراز داشت. پا کیزه روی و سیاه چشم و گشاده پیشانی بود. به تازی و فارسی سخن می گفت. زبانی شیرین و بیانی گیرا داشت. شعر بسیار می دانست و در انجمن به شیوه پیران سخن می راند. کم می خندید و جز به وقت خنده بر لب نمی آورد. اما ترش روی نیز نبود و بیهوده از حال خویش نمی گشت. نه از پیروزی زیاده خرم می شد و نه از شکست غمگین و نومید. در مجازات گنهکاران گذشت نداشت و تاز پانه اش شمشیر بود. از شوخی بیزار بود و با زنان کم می آمیخت. گشاده دست و مهمان نواز و مردم آمیز بود. در آشپزخانه او هر روز سه هزار نان و صدگوسفند پخته می شد. هزار طبخ داشت و اسباب مطبخ او را هزار و دو دست چهارپای می برد. محتاجان را کمک می کرد و لشکریان را بسیار می نواخت. خوی سپاهی داشت: مغرور و خشن بود. نه رحم می شناخت و نه ترس. از دشمنان و از کسانی که جرأت می کردند با او به مخالفت برخیزند کینه سخت می کشید. حتی گاه یاران خود را نیز با اندک بدگمانی که در حق آنها می یافت بدست هلاک می سپرد یا چنانکه خودش درین مورد بکنایه

می گفت به خوارزم می رسانید. محمد بن سلیمان را بسبب آنکه با وی دل پکی نداشت کشت و سلیمان بن کثیر را — ظاهراً با اشارت و رضای خلیفه — برای سخن ناچیزی که از او نقل کردند به هلاک رسانید. دشمنانش او را در سخت کشی و کینه کشی مانند حجاج می شمردند. بعدها گفته شد که او بدست خویش صد هزار کس را یا چندین برابر آن را کشته است. اگر چند این سخن گزاره بی است که خوشامدگویان برای خشنودی خلفا گفته اند اما باز پیدا است که سردار سیاه جامگان مرد رحم و اهل گذشت نبوده است. برای پیش بردن مقاصد خویش نه بردشمن می بخشوده است و نه حتی از دوستان می گذشته است. با اینهمه، لشکریانش وی را بسیار گرمی می داشته اند. او را مثل معبودی می پرستیده اند و فرمانش را در همه چیز گردن می نهاده اند. حتی بعد از مرگ او نیز هیچ چیز را از خاطر او عزیزتر نمی شمردند. بعضی خود مرگ او را نیز باور نمی کرده اند و مدعی بوده اند که سردارشان جاودانی است و مرگ ندارد. این مایه مهر و کین که دوستان و دشمنان ابومسلم درباره زنده و مرده او نشان می دادند سیمای واقعی او را از نظر مورخ تاحدی مستور می دارد. ۱۰۹

باری، یاد ابومسلم بعد از مرگ او نیز چنان در دلهای موالی و خراسانیان گرم و زنده بود که تا چندین سال بعد ذکر نام او و عنوان خونخواهی این سردار سیاه جامگان یاران و هواداران او را گرد هر شورشگری که خود را به وی می بست فراز می آورد. وقتی در عراق خدعه منصور، سردار سیاه جامگان را هلاک کرد یاران معدودی که با وی همراه بودند در برابر پیشامد چاره بی نمی توانستند کرد و شاید زری هم که منصور به آنها بخشید برای آنها بمشابه خونبهای سردارشان بشمار آمد. اما متعاقب مرگ او در خراسان اضطرابها و تارخاییها پدید آمد؛ از آنکه ابومسلم در آنجا بارانی داشت که وی را بمشابه یک پیشوای دینی تلقی می کردند. ۱۱۰ بی جهت نبود که خلفای عباسی — منصور، مهدی، هادی، و هارون — تا مدتها شبح ابومسلم را گاه و بیگاه موجب بیم و دغدغه خاطر یافتند و کسانی مثل اسحق ترک و سبادو مقنع و حتی بابک نیز یاد و نام او را برای نشر دعوت خویش مؤثر دیدند. نه فقط یاران ابومسلم خود ابوداود را که بعد از وی از جانب منصور

به امارت خراسان آمدگشتند<sup>۱۱۱</sup> بلکه پس از وی تا چندین سال بعد هر نهضتی که در خراسان و ماوراءالنهر بوقوع می‌پیوست مبتنی بر تذکار خاطر و نام او بود. بعضی ازین شورشگران — مثل مقنع — کارهای خود را دنبالهٔ مساعی و اعمال ابومسلم می‌شمردند و حتی بحکم تناسخ و حلول، خویش را صورت دیگر از روح آن سردار نامدار فرا می‌نمودند. بعضی نیز — مثل بابک — نسب خود را به مطهرین قاطبه دخترزادهٔ سردار سیاه‌جامگان می‌رسانیدند. اسحق ترك و سنباده هم آشکارا به خونخواهی او سر به شورش برآوردند.

این اسحق ترك که بعضی وی را از نسل زید بن علی و مدعی امامت پنداشته‌اند، ظاهراً مردی بود عامی و از یاران ابومسلم بود. ابومسلم او را به ماوراءالنهر فرستاده بود و او چون یکچند درین ترکان آنحدود زیسته بود لقب ترك یافته بود. وی بعد از کشته‌شدن ابومسلم باز به ماوراءالنهر رفت. در آنجا رزاسیه و بومسلمیه را که هواداران ابومسلم بودند و ظاهراً خلافت را بعد از سفاح حق ابومسلم می‌شمردند و او را نیز زنده می‌دانستند گرد آورد.<sup>۱۱۲</sup> حتی بعضی از مزدبستان نیز که در آنحدود بودند به وی پیوستند. گویند اسحق نزد اینان چنان فرامی‌نمود که فرستادهٔ زرتشت نیز هست. در هر حال روایات راجع به او سخت آشفته است. اما پیداست که یاران او بیشتر مسلمیهٔ ماوراءالنهر بوده‌اند و در این شورش می‌خواستند خشم و نارضایی خود را از واقعهٔ ابومسلم نشان دهند. نهضت این اسحق دوام نیافت چنانکه راوندیه نیز که چندسالی بعد بر منصور، خدای خویش (!) شوریدند با شدت و خشونت قلع و قمع شدند. با اینهمه، از کسانی که به دعوی خونخواهی ابومسلم برخاستند دو تن بودند که نهضت آنها در واقع برای خلافت خطر و تهدید بشمار می‌آمد: سنباده و مقنع.

نهضت سنباده که بی‌فاصله‌یی در دنبال انتشار خبر قتل ابومسلم روی داد کوتاه بود اما خونین و هولناک. وی بنا بر مشهور از مجوس نشاپور بود<sup>۱۱۳</sup> و گویند از کینهٔ اعراب خراسان که پسر وی را بزاری کشته بودند به سیاه‌جامگان پیوسته بود.<sup>۱۱۴</sup> ابومسلم که نیز در سپاه خویش هرگونه مردم از موالی و مجوس و ترك و تازی داشت، وی را برکشیده بود و حتی بموجب بعضی اخبار سه‌سالاری داده

بود. گفته‌اند ابومسلم وقتی نزد منصور—برای کشته شدن— می‌رفت این سنباد را با قسمت عمده خزاین خویش بدهی ماند. وقتی سنباد از خبر کشته شدن سردار سیاه‌جامگان آگاه‌گشت به خونخواهی او سربه شورش برآورد. مجوسان ری و طبرستان با وی همداستان شدند و بیشتر یاران وی از اهل کوهستان بودند. سنباد با این لشکر که بر وی فراز آمده بود، ری و قزوین و قوس و نساپور بگرفت. چون خزاین ابومسلم را نیز در تصرف داشت در اندک مدت قوی حال شد. کسانی از یاران ابومسلم نیز که او را زنده می‌شمردند و مرگ او را انکار می‌کردند با وی همست شدند.<sup>۱۱۰</sup> چنانکه ظاهراً عناصر گونه‌گون دیگر از غلاة شیعه و خرمدینان و مزدکیان نیز درین ماجرا با وی همراه بودند. سنباد آهنگ برانداختن خلیفه حتی ویران کردن کعبه نمود. کاری خطیر پیش آمد که منصور از آن وحشت کرد. خلیفه سرداری را—نامش جهورین مرار عجلی— باده‌هزار کسی به دفع وی فرستاد. در میان بین همدان و ری، بین فریقین جنگ روی داد. سنباد شکست خورد و به هزیمت شد. در هزیمت بیشتر یاران وی—گویند نزدیک شصت هزارتن(۱)— کشته شدند. کودکان و زنان بسیاری نیز به اسارت افتادند. سنباد بجانب طبرستان گریخت و از اسپهبد خورشید شاهزاده طبرستان یاری و پناه جست. اما در راه بدست یکی از کسان اسپهبد—نامش طوس— کشته شد. سرش را هم برای خلیفه فرستادند که موجب شادی وی‌گشت. قیام سنباد بیش از هفتاد روز نکشید اما روی هم رفته خونین و پر حادثه بود و مایه بیم و وحشت خلیفه‌گشت. خزاین ابومسلم که بدست جهور افتاد او را به طمع شورش انداخت. عده‌یی هم از دلاوران ایرانی با جهور همست شدند. خلیفه محمد بن اشعث را با سپاه‌گران به دفع وی فرستاد. در جنگی که بین دو سپاه—در قصر فیروزان بین ری و اصفهان— روی داد جهور شکست خورد. از یارانش بسیاری کشته شدند و خود او به آذربایجان گریخت که در راه کشته شد و سر او را نزد خلیفه فرستادند(۱۳۸). بدینگونه یاران سنباد که به هوای خونخواهی ابومسلم سربه شورش برآورده بودند سرانجام تار و مار شدند.

اما خونخواهی ابومسلم چندی بعد بهانه‌یی برای یک مدعی خطرناک دیگر شد: مقنع. این مقنع که هاشم یا عطاء نام داشت از رزاسیه و از دیران و سرهنگان ابومسلم

بود. دهسالی بعد از گذشته شدن سردار سیاهجامگان، در ماوراءالنهر دعوتی تازه آغاز کرد: دعوت سپیدجامگان. در حقیقت بیشتر سپیدجامگان وی نیز مثل بسیاری از سیاهجامگان ابومسلم موالی و روستاییان خراسان و ماوراءالنهر بودند و اعتقاد به حلول و تناسخ در بین آنها شیوعی داشت. سپیدجامگان که در واقع برای مقابله با عباسیان که شعارشان سیاه بود، جامه و علم سپید کرده بودند نزدیک چهارده سال در حدود سغد و بخارا و کش و نخشب موجب وحشت و بیم مسلمانان بودند. مسلمانان را می کشتند و مسجدها را خراب می کردند و گویی زن و خواسته مردم را بر خویش مباح می شمردند. بهر حال پیروان مقنع نیز مثل یاران ابومسلم از هر دستی بوده اند و چنین می نماید که این دست پرورده ابومسلم در حقیقت هدفهایی مثل آنچه ابومسلم داشته است در سر می پرورده است. گویند وی قصد خونخواهی یحیی بن زید نیز داشته است.<sup>۱۱۶</sup> و ازین خبر شاید بتوان استنباط کرد که بعضی فرق شیعه نیز در بین سپیدجامگان وی بوده اند. چنانکه عده بی از ترکان خلخی نیز ظاهراً برای غارت مال مسلمانان — به یاران وی پیوسته بوده اند. درباره مقنع و سرگذشت وی روایات مختلف هست و بسیاری از آنها افسانه آمیز یا متضمن طعن و تهمت است. کتابی هم که ابوریحان بیرونی به نام اخبار المبیضة و القرامطه راجع به آنها و قرامطه داشته است ظاهراً از میان رفته است.<sup>۱۱۷</sup> ازین رو روایتهایی که درباره آغاز و فرجام کار او آورده اند گزاف و افسانه می نماید و طبع حقیقتجوی را قانع نمی کند. گویند وی در دیده کازه از توابع مرو به دنیا آمد.<sup>۱۱۸</sup> در آغاز حال گازی می کرد و جامه های مردم می شست. بعدها دبیر عبدالجبار خلیفه ابومسلم گشت و در جنگی بک چشم وی آسیب دید.<sup>۱۱۹</sup> از آن پس چون زشت روی و بکچشم بود همواره نقابی بر روی داشت. درین روایت چنین بنظر می آید که داستان گازی او را برای آن ساخته اند تا توجه او را به «جامه سپید» توجیه کنند. چنانکه حکایت زشتی او نیز برای آنست که شهرت او را به «مقنع» تبیین نمایند. در اخبار راجع به این شورشگران و صاحب دعوتان که بر عباسیان خروج کرده اند — چنانکه می توان انتظار داشت — همواره آثاری از نفرت و تهمت هست که ممکن است مایه گمراهی مورخ شود. باری گویند وی از سرهنگان ابومسلم بود و بعد از مرگ وی بکچند بدان سبب که دعوی پیغمبری داشت به زندان افتاده بود. اما چون از زندان رهایی یافته بود باز به مرو آمد. یاران ابومسلم را گرد خویش آورده بود و

دعوت تازه آغاز نهاده بود. وی مدعی بود که روح خدایی پیش ازین بترتیب یکچند در آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و ابومسلم بود. بعد از ابومسلم به قالب وی درآمد و ازین رو وی به مرتبه خدایی رسیده است و چون آفریدگان خاکی و فناپذیر را برای دیدار طلعت خدایی او نیست ازین سبب وی روی خویش را از چشم مردم پنهان می‌دارد. گویند بدین بهانه نقابی زرین یا از برند سبز بر روی درمی‌کشید تا زشت‌روی خویش را از دیدگان نهان دارد و بهرحال هم بسبب این نقاب بود که اعراب او را «المقنع» می‌خواندند. باری آیین او رفته رفته در ماوراءالنهر انتشار یافت. درکش و نخشب و سفد و بخارا پیروان یافت. پادشاه بخارا به آیین وی درآمد. خاقان ترك نیز با او نوشت و خواند آغاز نهاد. گویند به کمک علم ریاضی—و از طریق انعکاس اشعه ماه—صورت ماه بساخت که آن را معجزه خویش فرا می‌نمود. نوشته‌اند که این ماه—ماه نخشب یا بدر مقنع—از چاهی بر می‌آمد و ارتفاع می‌گرفت و پس از طی مسافت بسیار باز همچنان به درون چاه می‌رفت. با اینگونه شعبده‌ها و تیرنگها وی عده زیادی از مردم ماوراءالنهر را فریفته خویش کرده بود. یاران ابومسلم و کسانی دیگر نیز که روی کار آمدن عباسیان امید آنها را برنیاورده بود هم به وی پیوستند و کارش سخت بالاگرفت. پیروان او که این نقابدار چابکدست را خدای خویش می‌شمردند و درگیر و در جنگ از او یاری می‌جستند، به فرمان او در ماوراءالنهر و خراسان بسی شهرها و دیده‌ها غارت نمودند. مسجدها را ویران کردند و مؤذنان و نمازگزاران را بکشتند. نزدیک چهارده سالی در ماوراءالنهر از دست این سپید جامگان آشوب و ناایمنی بود. راهها را می‌بزدند، کشته‌ها را تباہ می‌کردند، زنان و فرزندان مردم را می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند. خلیفه حمید بن قعطبه امیر خراسان را به دفع آنها فرستاد و او یکچند کوفری کرد اما از عهده دفع آنها برنیامد. عیاران و مطوعه بخارا در دفع آنها جهدی کردند اما قایده نداد. نه حسین بن معاذ در دفع آنها توفیق یافت نه جبرئیل بن یحیی. معاذ بن مسلم و مسیب بن زهیر نیز هر یک چندی با آنها کشش و کوششی کردند. عاقبت سعید حرشی که امیر هرات بود بنسور مسیب بن زهیر در کار آنها یجد ایستاد. مقنع یک چند در قلعه سنام نزدیک کش به محاصره افتاد. چون کار بجان رسید قلعگیان تسلیم شدند و مقنع نیز بنا بر مشهور ناپدید گشت. بموجب روایت چون از مقاومت عاجز

آمد و راه فرار نیز ندید زنانش را که گویند بیش از صد تن بودند، به زهر هلاک کرد و خویشتن را به تنور تفته انداخت و هلاک شد. چون لشکریان خلیفه به قلعه وی درآمدند از «پیغمبر نقابدار» نشانی ندیدند. بموجب قولی دیگر که بیشتر درخور اعتماد است چون قلعه وی بدست لشکریان سعید افتاد وی را مرده یافتند. سرش را بردند و برای خلیفه فرستادند. بهر حال این روایت خودکشی او که در قادیخ بغداد آمده است مثل اخبار دیگری که در آن کتاب راجع به دعویها و شاهکارهای او آمده است از گزاف خالی نیست.<sup>۱۲۰</sup> با اینهمه، بعد از شکست و مرگ مقنع نیز پیروانش در ماوراءالنهر باقی ماندند. از کتاب حدود العالم و همچنین از آثار الباقیه بیرونی و قادیخ بغداد و احسن التقاسیم مقسی و جوامع الحکایات عوفی برمی آید که سپیدجامگان تا قرنهای دراز همچنان بعد از مقنع در ماوراءالنهر می زیسته اند. حقیقت حال این سپیدجامگان درست روشن نیست و بعضی محققان بسبب شمار آنها که لباس سفید بوده است پنداشته اند که آنها با مانویه و زنادقه نیز منسوب بوده اند.<sup>۱۲۱</sup> چنین می نماید که نهضت مقنع نخست به بهانه خونخواهی ابومسلم پدید آمده است و وی می خواسته است به این بهانه با فرماندهان سردار سیاه جامگان را زیر علم خویش فراز آورد اما بعدها برای بقای نهضت خویش و جلب یاران بیشتر از بین مردم ماوراءالنهر داعیه های دیگر یافته است و شاید برای پیشرفت مقاصدی که داشته است سعی کرده است عقاید مجوسان و خرمدینان و مانویان را تلفیق کرده باشد. در هر حال نهضت مقنع که به بهانه خونخواهی ابومسلم پدید آمد، بعد از چندین سال خونریزی و لشکرکشی به پایان آمد و بنیات بخار خدا هم که دین مقنع گرفته بود و با سپیدجامگان پیوسته بود به دست اعراب کشته شد. با اینهمه این آخرین نهضت نبود که به نام ابومسلم و برای تجدید خاطر او پدید آمد. نام ابومسلم در نهضت بابک نیز که یکچند مایه وحشت واضطراب خلیفه بغداد گشت باز در میان آمد.



٦

دنیای هزار و یک شب

دولت عباسیان دینای بغداد - ایرانیان و دولت جدید - از منصور تا متوکل - دربار خلافت - زهد و زاهدان - زندقه و ملحدان - مناظرات اهل کتاب - بیت الحکمه و معتزله - برامکه و سقوط آنها - خطر واهدیت شغل وزارت - تقلید از رسوم ایرانی - زندگی عامه - انقلابات میستان و خراسان - خرم‌دینان و سرخ‌علمان - ترکان در بغداد - خلفای عباسی بازیچه‌ترکان - خشونت رفتار ترکان - غلامان و بردگان - صاحب‌الزنج و قیام بردگان - وزراء و عمال - اقطاع و اقطاع‌داران - امارت استکفاء و استیلاء .

برای خلافت عباسیان که دوره تازه‌یی را در تاریخ اسلام گشود و بحق «دولت» خوانده شد، کوفه که ابوالعباس سفاخ خلافت خویش را در آنجا آغاز کرد دیگر پایتخت ایمنی نبود و اهل این شهر که اخلاف فاتحان و مهاجران قدیم عرب بودند و مخصوصاً از اعراب یمانی در بین آنها فراوان بود البته همسایگان مساعد و قابل اعتمادی برای این دولت که با اسم عربی در واقع ایرانی و خراسانی بود بشمار نمی‌آمدند. خاصه که تمایلات شیعی و علاقه به خاندان علی نیز در قلوب اهل شهر و حتی در بین قبایل مجاور ریشه‌یی قوی داشت و هر وقت یک علوی - و گرچند در خارج کوفه - سر به شورش برمی‌داشت انتظار می‌رفت که در کوفه کسانی به یاری او برخیزند. ازین رو برای خلیفه عباسی نیز - چنانکه برای خلفای اسوی - اهل کوفه مزاحم و آشوبگر و فتنه‌جوی و ناراضی می‌نمودند، و اگرچند در دعوی و سخن دلیرتر بودند تا در کار و اقدام، لیکن بهر حال غالباً هر جا فتنه‌یی برمی‌خواست دست آنها در آن فتنه دیده می‌شد. این را منصور خلیفه یکبار بمناسبت هواداری که اهل کوفه از قتیل باخمیری کرده بودند به آنها یادآوری کرد و آنها را سخت نکوهید. در خطبه‌یی که وی باین مناسبت ایراد کرد خشم و عتابی سخت در حق کوفیان

نشان داد. این خطبه تند عتاب‌آمیز او یادآور خطبه‌هایی بود که زیاد بن ابیه و حجاج بن یوسف برای تهدید اهل کوفه ایراد کرده بودند. حتی خلیفه تعجب کرده بود که چرا بنی‌امیه این سرزمین ملعون را از سکنه خالی نکرده‌اند. در حقیقت سفاح نیز که از اهل کوفه ایمن نبود خیلی زود دستگاه خلافت را به شهر قصر برد، شهری کوچک که این هبیره والی عراق در آخرین سالهای خلافت امویان نزدیک انبار برآورده بود. سفاح که ساختمان قصر ابن‌هبیره را پایان آورد آنجا را پایتخت خویش کرد و هاشمیه نام نهاد. در همین قصر بود که سفاح به مرگ نابهنگام درگذشت و منصور نیز در همین محل گرفتار طغیان راوندیه شد که ظاهراً — بنام تقدیس شخص او — توطئه‌ی برای کشتنش ترتیب داده بودند و خلیفه بزحمت از دست این «دوستان» انتقامجوی خویش توانست برهد. در هر حال نه کوفه برای وی جای آسایش بود نه هاشمیه، حتی رومیه نیز که از بلاد مداین بود و منصور یکچند نیز دستگاه خلافت خویش را به آنجا نقل کرد، باطبع وی موافق نیفتاد. کوفه که مدتی دراز برای امویان موجب زحمت شده بود می‌توانست برای دولت جدید نیز گرفتاری پدید آورد و منصور مخصوصاً مجاورت اهل کوفه را برای لشکریان خویش سخت ناخوش می‌داشت و با ذوق و طبع او هیچ چیز از آن سازگارتر نبود که خود شهر تازه‌ی بسازد و آنجا را پایتخت خویش کند. بعد از چندی تحقیق و تأمل عاقبت در ساحل غربی دجله، در نزدیک جایی که نهر عیسی از فرات جداگشته به دجله می‌ریخت، قریه‌ی ترسانشین به نام بغداد توجه خلیفه را جلب کرد. انتخاب خوبی بود زیرا این محل در معبر کاروانهای مختلف و مخصوصاً در سرراه خراسان واقع بود و هوایی سالم و زمینی حاصلخیز داشت. در مجاورت آن قصر سابور از یادگار عهد ساسانیان مانده بود و دیرنصارا نیز در آنجا جلوه‌ی می‌کرد، چنانکه بازار ماهیانه آن نیز جنب و جوشی در روستاهای مجاور پدید می‌آورد. از سال صد و چهل و یک که منصور نقشه این پایتخت جدید را ریخت چهار سال گذشت تا شروع به بنای آن کرد. در سنه صد و چهل و شش، قصر خلیفه و مسجد شهر تمام شد اما همه بنای آن در سال صد و چهل و نه پایان رسید. درین مدت نزدیک صد هزار کارگر و مزدور به کار ساختن شهر مشغول بودند و منصور بیش از چهار میلیون درهم صرف بنای آن کرد؛ مبلغی که با توجه به نخست و صرفه‌جویی منصور اندک نیست. با اینهمه روایات دیگر نیز درین باب هست که

مخارج بنای شهر را صد میلیون درهم یا هجده میلیون دینار برآورده‌اند و این ارقام ظاهراً مبالغه است یا آنکه مجموع تمام خرجی است که بعدها در تزیین و تعمیر ابنیه و آثار شهر بکار رفته است. بهر حال خلیفه مبالغی خرج کرد تا در آنجا برای خود و برای کسان و خویشان و سرداران و موالی خود خانه‌ها بسازد چنانکه برای مسجد و دیوان و قلعه و برج و بارو و پلها و جویهای آن نیز مبالغی داد. شهر به شکل دایره بود؛ شکلی که در بنای حران و همدان و دارابجرد نیز بکار رفته بود و برخلاف مشهور تازگی نداشت چنانکه مخصوصاً از جهات مختلف این شهر جدید متصور طرح و نقشه دارابجرد فارس را به خاطر می‌آورد. قسمتی از مصالح را نیز از مداین کسری که رفته رفته متروک شده بود آوردند اگر چه در بعضی اوقات صرفه این کار به زحمتش نمی‌ارزید. شهر چهار دروازه داشت که به خراسان و شام و بصره و کوفه می‌رفت و دروازه خراسان را «باب الدوله» نیز می‌خواندند. بر هر دروازه نیز برجی ساخته بودند برای دیده‌بانی. دور شهر هم دیوار بود و خندق و کسی که می‌خواست به شهر درآید می‌بایست از خندق بگذرد و از دروازه‌ها عبور کند. قصر منصور در باب‌الذهب بود که از سنگ مرمر بنا شده بود و قبله خضرا در مجاورت آن عظمت و جلالی تمام بدان می‌بخشید. کوچه‌های شهر دروازه‌هایی داشت که به هنگام ضرورت آنها را می‌بستند و بازارها مخصوصاً بیشتر در حدود کرخ بود و خلیفه خیلی زود اصناف و بازرگانان و پیشه‌وران مختلف را نیز به آنجا جلب کرد. شهر منصور در جانب غربی دجله بود و خلیفه در جانب شرقی برای پسرش مهدی «معسکری» ساخت. این لشکرگاه مهدی که بعدها رصافه خوانده شد در مدت شش سال خود وسعت و آبادی تمام یافت (۱۰۷ هجری). بدینگونه، یک‌نیم از لشکر خلیفه در جانب غربی دجله بود و نیم دیگر در جانب شرقی، چنانکه اگر در شهر حادثه‌یی می‌افتاد خلیفه می‌توانست از دو جانب در دفع و تدارک آن بکوشد. گذشته از آن منظور خلیفه این بود که همه لشکر نیز در یک جا جمع نباشد و بحق از این «تمرکز» نگرانی نشان می‌داد. در هر حال این قسمت شرقی شهر خیلی زود آباد شد و وجود مهدی و برامکه در جلب توجه عامه به آن تأثیر بسیار داشت. باری پایتخت جدید را منصور مدینه السلام یا دارالسلام خواند و عامه آن را مدینه منصور، مدینه مدوره، و الزوراء نیز می‌خواندند؛ لیکن نام قدیم بغداد بیشتر بر سر زبانها افتاد. بعدها بغداد با دروازه‌ها و برجها و قصرها و باغها و بازارهای